زبان و ادبیات فارسی
«۲۵»

دستور زبان فارسی

پرویز ناتل خانلری

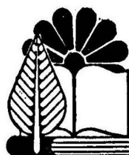


انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۴۰»

زبان و ادبیات فارسی
«۲۵»

دستور زبان فارسی

پرویز ناتل خانلری



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۳۴۰»



□ دستور زبان فارسی : دکتر پرویز ناتل خانلری

□ چاپ چهارم

□ آذر ماه ۲۵۳۵

□ چاپخانه حیدری

□ اجازه چاپ این کتاب از طرف بنیاد فرهنگ ایران به انتشارات بابک واگذار شد

□ تهران میدان ۲۴ اسفند اول آیزنهاور بازار ایران طبقه سوم شماره ۹۳

□ تلفن : ۹۲۷۶۱۷

فهرست مطالب

بخش اول

دستور زبان فارسی ۱

بخش دوم

دستور زبان فارسی ۲

بخش سوم

ساختمان جمله

بخش چهارم

پسوند مصدر

بخش پنجم

نکته‌هائی دربارهٔ زبان فارسی

بخش ششم

نکته‌هائی دربارهٔ فصاحت زبان فارسی

دستور زبان فارسی

دیباچه

دو بخش اول این کتاب شامل اصول نکاتی است که نویسندهٔ این سطور برای آموختن قواعد زبان فارسی در دبیرستانها تألیف کرده بود و درطی ده‌سال اخیر در دبیرستانها تدریس می‌شد . در این تألیف روشی نو اتخاذ شده بود که بکلی با آنچه ازسالها پیش در آموزشگاههای ایران معمول بود تفاوت داشت.

از نخستین کتابی که برای آموختن زبان‌فارسی‌درسال ۱۲۸۹ قمری به‌قلم‌میرزا حبیب اصفهانی و به‌عنوان دستور سخن در اسلامبول منتشر شد تا کتابهای درسی تألیف میرزا عبدالعظیم‌گرگانی (قریب) و سپس‌کتابی که به عنوان دستور زبان فارسی باهمکاری پنج استاد دانشگاه برای سال سوم و چهارم دبیرستانها انتشار یافت همواره مبنای تألیف آن‌بود که از اجزاء جمله و تعریف یکایك انواع کلمه آغاز کنند تا سرانجام به واحد گفتار یعنی جمله برسند . در ضمن بحث با این روش ، که غالباً ازصرف ونحو عربی نمونه می‌گرفت و در بعضی از نکات کتابهای ابتدائی دستور زبان فرانسه نیز مورد نظر قرار داشت همیشه در مفردات کلام بحث می‌شد و ارتباط مطالب مطلقاً درنظر نبود .

روش‌تازه‌ای‌که مؤلف این‌کتاب پیش‌گرفت‌باشیوهٔ معمول اصولا اختلاف داشت . اینجا کوچکترین واحدی ازگفتار که منظورگوینده ، یعنی رساندن پیامی به‌شنونده را برمی‌آورد ، و « جمله » خوانده می‌شود، مبنای بحث قرارمی‌گیرد. سپس این واحد گفتار به‌دوقسمت اصلی تقسیم می‌شودکه هریك شامل اجزاء کوچکتری است. پس‌ازآن به‌شناخت یك یك اجزاء هر قسمت می‌رسد ومباحث

دقیق‌تر مانند رابطهٔ **فراکردها** (یا به اصطلاح سابق جمله‌های ناقص) بایکدیگر پس از آن می‌آید .

غرض اصلی در اتخاذ این روش آن بود که نکته‌های دستوری نسبت به یکدیگر ترتیب و توالی علمی و منطقی داشته باشند ، چنانکه آموختن هر نکته مکمل نکتهٔ پیشین ومقدمه مطلب بعدی باشد. و در هر مرحله دانش‌آموز بتواند از آنچه آموخته است بهره برگیرد وذهن خود را به‌کار بیندازد ونوعی عمل و کوشش فکری انجام دهد تا این درس و بحث برای او تنها به‌حفظ مطالب پراکنده‌ای‌که به فایده ونتیجهٔ آنها پی‌نمی‌برد منحصر نباشد .

این روش درآغاز کار برای‌کسانی‌که با شیوهٔ دیرین آشنائی داشتند و نمی‌خواستند چیز تازه‌ای بیاموزند و روش نوی پیش بگیرند غریب و دشوار می‌نمود. گروهی از ایشان، پیش ازآن‌که با تأمل ودقت در این شیوه بنگرند به‌ایراد و اعتراض پرداختند واین ایرادهای سطحی تنها متوجه به‌چند اصطلاح تازه بود که در این روش ناگزیر پیش‌می‌آمد . هرکس که فارسی می‌داند خود را در مسائل علمی مربوط به‌قواعد و اصول زبان نیز صاحب نظر می‌شمارد . معترضان پیش ازآنکه به‌تعریف هر اصطلاح تازه توجه کنند و تفاوت آن را با اصطلاح مأنوس دیگر بشناسند زبان به‌ایراد می‌گشودندکه چرا « مسندالیه و مسند » نگفته و « نهاد و گزاره » گفته است . و همهٔ اعتراضها از این جمله بود .

اما پس از اندك زمانی این روش نو جای خود را بازکرد و بسیاری از معلمان زیرك و دانا دریافتندکه به‌این طریق‌خیلی زودتر به‌نتیجهٔ مطلوب می‌رسند. پس از آن دورهٔ اجتهادهای شتابزده و نسنجیده آغازشد . عده‌ای‌که درطی‌شصت سال همان روش‌کهن را یگانه طریق‌تعلیم قواعد فارسی می‌پنداشتند به‌شوق‌آمدند و سر برداشتند و درپی آن شدندکه خودنیز ابتکاری‌کنند. بعضی ازایشان اجزائی از این روش را برگرفتند و در همان روش معمول و مأنوس قدیم گنجاندند ، بی‌آنکه بدانند که اینجا دستگاهی است‌که مفردات و اجزاء آن برحسب نظم و ترتیب خاصی درپی‌یکدیگر قرارگرفته است. بعضی دیگر یکباره همین روش‌را با تصرفات بیجا وگاهی نادرست و با پس وپیش‌کردن مواد به نام خود تألیف

کردند و در فهرست مآخذ ، نام این مؤلف را نیز درکنار نام مؤلفان دیگر که کارشان با این روش ارتباطی نداشت آوردند .

در هرحال خوشوقتم که این روش نو رواج یافت و با وجـود تصرفات بیجا موجب شدکه جوانان ایران در آموزشگاهها بهتر و آسانتر با قـواعد زبان مادری خود آشنا شوند و دربارهٔ ساختمان آن به‌تعقل وتفکر بپردازند .

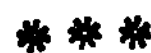
کتابی‌که برای‌تدریس دردبیرستانها فراهم آمده بود درهردرس تمرینهای متعددی را دربرداشت‌که برای دانش‌آموزان لازم بود. اما اینجا تمرینها وبعضی عبارتها که به‌منظور رسوخ در ذهن جوانان تکرار شده بود حـذف شد و تنها رؤس مطالب با اندك تغییر و اصلاحی به‌نظر خوانندگان می‌رسد .



بخش سوم این‌کتاب بحثی است در نحوفارسی‌که نخستین بار با روشی خاص مطرح شده است . این رساله‌که ابتدا در مجلهٔ سخن (شهریور ۱۳۴۳) انتشار یافت وسپس یك‌بار دیگر در خرداد ۱۳۴۹ منتشر شد درکتاب حاضر با توضیح و تفصیل بیشتری مندرج است .



بخش چهارم بحثی است دربارهٔ ریشهٔ پسوند مصدر در زبـان فـارسی و تحول تاریخی‌آن؛ واین جزء صرفی درغالب زبانهای‌ایرانی ادوارسه‌گانهٔ‌باستان، میانه ، جدید مورد مطالعه قرارگرفته است . این تحقیق باراول درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران (شمارهٔ ۳ سال اول) انتشار یافت و سپس در مجموعهٔ مقالات نگارنده باعنوان دربارهٔ زبان فارسی (سال ۱۳۴۰) درج شد و اکنون به‌کتاب حاضر پیوسته است .



بخش پنجم شامل مقالات‌گوناگونی‌است در بارهٔ بعضی ازنکات خاص دستوری‌که هریك به‌مناسبتی نوشته شده ومؤلف با استناد به‌آثار بـزرگان ادب فارسی و ذکر مثالها و شواهد متعددکوشیده است‌که شیوهٔ استعمال درست را از نادرست باز نماید .



بخش ششم متضمن نکته‌هائی است که اگرچه در نوشته‌های امروزی متداول است فصیح و زیبا نیست .

مطالب دو بخش اخیر به‌تدریج در دوره‌های بیست و دوگانهٔ سخن نشر یافته و اکنون در این مجموعه فراهم‌آمده است .

چون بخشهای مختلف این مجموعه هریك درفاصله‌های چند ساله‌نگارش یافته، مؤلف گاهی خود را ناگزیر دانسته که بعضی از اصطلاحات را برای مطابقت با تعریف آنها و پرهیز از اشتباه تغییر دهد ؛ و اکنون که همهٔ آنها در یك جلد فراهم‌آمده ممکن است علت این اختلاف تعبیر از نظر خواننده پوشیده بماند . مثال این معنی اصطلاحات « جملهٔ ناقص ــ جملهٔ پایه و جملهٔ پیرو » است که در ابتدا از آنچه معمول ومعروف بود پیروی کردم ، اما سپس دریافتم که میان این اصطلاحات با تعریف جمله یعنی «مجموعه‌ای از کلمات که دارای معنی تمام و کامل باشد» تناقضی وجود دارد و به این سبب چنانکه درحاشیهٔ صفحهٔ۲۴۳ توضیح داده شده اصطلاح « فراکرد» را به‌کار بردم .

اما اینجا در متن فصول مختلف تصرف بسیار را لازم ندانستم وگمان می‌کنم که چون تعریف هر اصطلاح در جای خود به وضوح تمام آمده است برای خوانندگان مشکلی ایجاد نکند .

در بخشهای اول و دوم این کتاب که به منظور تعلیم و تدریس در دورهٔ اول دبیرستانها فراهم‌شده‌بود ازهمکاری همسرم بانودکترزهرای خانلری(کیا) استاد سابق دانشکدهٔ ادبیات استفاده کرده‌ام و از چندتن همکاران که‌نامشان در چاپهای متعدد آن دوبخش آمده است نیز امتنان دارم .

پرویز ناتل‌خانلری

۵۱/۸/۲۰

بخش اول

دستور زبان فارسی ۱

جمله

ابوعلی سینا

« ابوعلی‌سینا از بزرگترین دانشمندان ایران است. پدر ابوعلی از مردم بلخ بود. ابوعلی در دهی نزدیك بخارا زاده‌شد. از کودکی به فراگرفتن دانش شوق فراوان داشت. نزد پزشکان دانا به‌تحصیل پزشکی پرداخت. درهمهٔ دانشهای زمان سرامد عصرخود شد. این جوان دانشمند پرکار کتابهای بسیار نوشت. پس از مدتی به‌وزارت رسید. ابن‌سینا بیشترکتابهای خودرا به‌زبان عربی نوشته‌است. چند کتاب‌هم‌به‌زبان فارسی دارد. دانشنامهٔ علائی را به‌زبان فارسی نوشته‌است. ابوعلی درسال ۴۲۸ درگذشت. مقبرهٔ وی در شهر همدان است.»

حکایت بالا از چندین قسمت تشکیل شده‌است. مانند : «ابوعلی در دهی نزدیك بخارا زاده شد.» «و نزد پزشکان دانا به تحصیل پزشکی پرداخت.» و«پس از مدتی به‌وزارت رسید» و . . . هریك از این قسمتها دارای یك معنی کامل و تمام است . یعنی پس از خواندن هر قسمت

توقف می‌کنیم و معنی کامل و مستقلی در ذهن ما برجای می‌ماند که فهم آن محتاج به‌کلمه یا عبارت دیگری نیست . اگر بگوییم : « ابوعلی در دهی نزدیك بخارا » و « نزد پزشکان دانا » و « پس از مدتی » معنی عبارت تمام نیست ، یعنی خواننده یا شنونده منتظر است که دنبالهٔ مطلب را بشنود، اما همینکه دنبالهٔ هریك را گفتیم که « زاده شد» و «به‌تحصیل پزشکی پرداخت » و « به وزارت رسید » معنی تمام شده است . هر یك از این مجموعهٔ کلمات را که دارای معنی کامل و مستقل است جمله می‌نامیم .

انسان همیشه مقصود خود را به صورت جمله بیان می‌کند .
جمله مجموعه‌ای از کلمات است که بر روی هم دارای یك مفهوم تمام و کامل باشد .
هرجاکه جمله تمام شود نقطه‌ای می‌گذاریم .

انواع جمله

۱ــ جمشید و احمد باهم به باغ می‌روند.

۲ــ جمشید باکه به‌باغ می‌رود؟

۳ــ به باغ برو.

۴ــ چه‌باغ باصفایی است!

هر کدام از این عبارتها یك جمله است ؛ زیرا هریك معنی تمام دارد . اما گوینده در بیان هریك از جمله‌ها مقصود جداگانه‌ای دارد . در جملهٔ اول خبری را بیان می‌کند . در جملهٔ دوم مطلبی را می پرسد . در جملهٔ سوم امر می‌کند که کسی کاری را انجام دهد . در جملهٔ چهارم نسبت به مطلبی اظهار تعجب می‌کند .

جمله‌ای که خبری را بیان می‌کند **جملهٔ خبری** خوانده می‌شود .
جمله‌ای که در آن پرسشی باشد **جملهٔ پرسشی** خوانده می‌شود .
جمله‌ای که درآن فرمانی داده شده‌است **جملهٔ امری** خوانده می‌شود.
جمله‌ای که تعجبی را برساند **جملهٔ تعجبی** خوانده می‌شود .

جمله چهار نوع است : خبری ـ پرسشی ـ امری ـ تعجبی .

در آخر جملهٔ پرسشی این علامت(؟) گذاشته می‌شود . مثال :

چرا نیامدی ؟

حسن کجا رفت ؟

چه میوه‌ای دوست داری ؟

علامتی که درآخر جملهٔ تعجبی می‌گذاریم این‌است(!). مثال :

چه هوای خوبی !

آفتاب از مغرب درآمد !

جمله

نهاد ـ گزاره

کوروش بابل را فتح‌کرد.

شاهنامه‌تاریخ‌ملی ماست.

فردوسی از شاعران بزرگ ایران است.

این جمله‌ها «خبری» است . هریك از آنها را بـه دو قسمت مجزا می‌توان تقسیم کرد . از این قرار :

کوروش	بابل را فتح کرد
شاهنامه	تاریخ ملی ماست
فردوسی	ازشاعران‌بزرگ‌ایران‌است

یکی قسمتی است که دربارهٔ آن خبر می‌دهیم .

دیگری خبری است که دربارهٔ قسمت اول گفته شده است .

یعنی اگر بپرسند : «کوروش چه‌کرد؟» می‌گوییم: «بابل را فتح

کرد . »

یا اگر بپرسند: «شاهنامه‌چیست؟» می‌گوییم: «تاریخ ملی ماست.»

پس دراین جمله‌ها «کوروش» و «شاهنامه» قسمتهای اول جمله ، و «بابل را فتح کرد» یا «تاریخ ملی ماست» قسمتهای دوم جمله است . قسمت اول را «نهاد» و قسمت دوم را «گزاره» می‌نامیم .

نهاد قسمتی است از جمله که دربارهٔ آن خبر می‌دهیم .

گزاره خبری است که دربارهٔ نهاد گفته می‌شود .

گزاره

فعل

دانستیم که جمله از دو قسمت تشکیل می‌شود: یکی را «نهاد» و دیگری را «گزاره» خواندیم. اکنون باز جمله‌های زیر را به این دو قسمت اصلی تقسیم می‌کنیم:

نهاد	گزاره
سعدی شیرازی	گلستان را در سال ۶۵۶ نوشت.
عمر خیام نیشابوری	ریاضی‌دان بزرگی بود.
شیشهٔ پنجرهٔ اطاق درس	شکست.
شاگردان زیرك و کوشا	در امتحان موفق می‌شوند.
من	روزهای جمعه به‌گردش می‌روم.

در این جمله‌ها قسمتی که «گزاره» خوانده شده است گاهی‌شامل چندین‌کلمه است. بعضی از کلمه‌ها را می‌توان برداشت. درجملهٔ اول

می‌توان گفت «سعدی گلستان را نوشت.» و باز معنی جمله تمام است. در جملهٔ دوم اگر بنویسیم «عمرخیام ریاضی‌دان بود.» جمله نقصی ندارد. اما در همین دو جمله اگر کلمات «نوشت» و «بود» را برداریم معنی بکلی ناقص می‌شود. در جملهٔ سوم گزاره تنها دارای یك جزء است، و با این حال معنی کامل دارد. پس در هر گزاره‌ای یك جزء اصلی وجود دارد. این جزء را «فعل» می‌خوانیم.

در جمله‌های زیر:

فصل تابستان **گذشت**.

برگ درختان زرد **شده است**.

ایرانیان قدیم به‌فرزندان خود سواری و تیراندازی **می‌آموختند**.

ما داستان رستم و سهراب را در شاهنامه **خوانده‌ایم**.

هوشنگ بیمار **بود**.

چرا دیروز به‌تماشای مسابقه **نیامدی**؟

من دیروز به‌پیشباز برادرم **رفته بودم**.

کلمات «**گذشت**»، «**شده است**»، «**می‌آموختند**»، «**خوانده‌ایم**»، «**بود**»، «**نیامدی**»، «**رفته بودم**»، همه فعل‌اند و بر کاری که در زمان گذشته یا حالتی که در آن زمان وجود داشته دلالت می‌کنند.

دیوار سفید **است**.

ماه به دور زمین **می‌گردد**.

چه‌کار **می‌کنی**؟؟

من نامه **می‌نویسم**.

کلمات «**است**»، «**می‌گردد**»، «**می‌کنی**»، «**می‌نویسم**» همه فعل‌اند و برکاری‌که در زمــان حال روی می‌دهد، یا حالتی‌که وجود دارد دلالت دارند.

و در جمله‌های زیر:

فردا به‌سفر **می‌روم**.

عالم پیر دگرباره جوان **خواهد شد**.

سال آینده در خانهٔ نو **خواهیم‌بود**.

کلمات «**می‌روم**» و «**خواهد شد**» و «**خواهیم‌بود**» همه فعل‌اند و برکاری‌که در زمان آینده روی خواهد داد دلالت دارند.

فعل کلمه‌ای است که دلالت می‌کند برکردن کاری یا روی دادن‌امری یا داشتن حالتی در زمان‌گذشته یا اکنون یا آینده.

فعل

زمان و شخص

در گزاره کلمهٔ اصلی « فعل » است . هـر جمله‌ای باید « فعل » داشته باشد . عبارتی که در آن « فعل » نباشد جمله نیست .

فعل کلمه‌ای است که کاری یا حالتی را می‌رساند و معنی آن بـا زمان رابطه دارد .

زمان دارای سه مرحله است : گذشته ، اکنون ، آینده .

اکنون یا حال وقتی است که جمله را ادا می کنیم . گذشته‌یا ماضی مرحله‌ای است که پیش از ادای جمله بوده است . آینده یـا مستقبل زمـان بعد از گفتار است .

گذشته یا ماضی　　　حال　　　آینده یا مستقبل

هنگام ادای جمله

فعل علاوه بر زمان همیشه بر یـکی از سه شخص « گوینده » ،

« شنونده » ، « دیگر کس » نیز دلالت دارد . در فعل « آمدم » هم مفهوم انجام دادن کاری هست که آمدن باشد ، هم مفهوم زمان هست که اینجا « گذشته » است ، هم مفهوم کسی که این کار را انجام داده است، و اوهمان کسی است که این کلمه را می گوید .

در فعل « می‌روی » نیز همین سه مفهوم وجود دارد . یکی مفهوم انجام دادن‌کار که « رفتن » است . دیگر مفهوم زمان‌که در اینجا « حال » است . سوم مفهوم کسی که کار رفتن را انجام می‌دهد ، و او کسی است که گوینده با اوسخن می گوید .

در فعل « خواهدگفت » هم سه مفهوم « گفتن » و « زمان آینده» و « کسی که از او گفتگو می‌شود » (یعنی نه گوینده است و نه شنونده) وجود دارد .

هرفعل سه مفهوم **کار** یا **حالت** و **زمان** و **شخص** را در بر دارد .

کسی‌که سخن می گوید ـ در اصطلاح دستور زبان ـ **اول شخص** خوانده می‌شود .

کسی که با او سخن می‌گویند ـ در اصطلاح دستور زبان ـ **دوم شخص** خوانده می‌شود .

کسی که از او سخن می‌گویند ـ در اصطلاح دستور زبان ـ **سوم شخص** خوانده می‌شود .

فعل

شخص (مفرد ـ جمع)

فعل کاری یا حالتی است که به یکی از سه شخص نسبت داده می‌شود :

« آمدم » نسبت آمدن است درزمان‌گذشته به‌گوینده یااول‌شخص.

« می‌روی» نسبت رفتن است درزمان حال‌به‌شنونده‌یادوم‌شخص.

« گفت » نسبت گفتن است در زمان گذشته به دیگر کس یا سوم شخص .

هریك از این سه شخص ممکن است یکی باشند یا بیش ازیکی.

« گفتم » نست گفتن است به اول شخص که یکی بیش نیست.

« رفتیم » نسبت فعل رفتن است به اول شخص که بیش از یکی باشد یعنی چند تن باشند .

مثال : من گفتم . من وحسن به بازار رفتیم .

فعلی که به‌یك تن نسبت داده شود ، **مفرد** خوانده می‌شود.
فعلی را که به بیش از یك تن نسبت بدهیم ، **جمع** می‌خوانیم .

گفتیم که فعل بر کار یا حالت معینی دلالت می‌کند در یکی از سه زمان : گذشته ، اکنون ، آینده . در هر زمان هم آن‌کار یا حالت به یکی از سه شخص نسبت داده می‌شود: اول شخص، دوم شخص، سوم شخص.

هریك از این اشخاص سه‌گانه ممکن است یکی باشند یا بیشتر . یکی را مفرد و بیش از یکی را جمع می‌خوانیم. پس هرفعلی درهرزمان از جهت نسبت به‌شخص شش صورت پیدا می‌کند :

اول شخص مفرد	**اول شخص جمع**
دوم شخص مفرد	**دوم شخص جمع**
سوم شخص مفرد	**سوم شخص جمع**

برای مثال فعل « آمدن » را در زمان گذشته در نظر می‌گیریم . شش صورت آن چنین است .

آمدم	آمدیم .
آمدی	آمدید
آمد	آمدند

فعل

صیغه یا ساخت

هر فعلی برای آنکه بر زمانهای مختلف وشخصهای مختلف دلالت کند صورتهای گوناگون می‌پذیرد . کلمات : آمدم. می آیم . خواهی آمد. آمده بودیم . آمده‌اید . می آمدند . همه معنی اصلی آمدن را دربر دارند و از این جهت با هم یکسان هستند . اما زمان و شخص درهمهٔ آنها یکسان نیست . برای دلالت براین معنیهای فرعی است که شکل کلمه‌درهربار تغییر یافته است . صورتهای گوناگون فعل که زمان یا شخص را دربر دارد ، « صیغه » یا « ساخت » فعل خوانده می‌شود .

صیغه یا ساخت فعل صورتی از کلمه است که از روی آن شخص و زمان فعل را می‌توان دریافت .

هرگاه بخواهیم ساختمان فعلی را بشناسیم باید معین کنیم که چه « صیغه» ای است. در بارهٔ کلمهٔ «آمدم» کافی نیست که بگوییم «فعل‌است»

زیرا که چندین کلمهٔ دیگر مثل « خواهد آمد » و « آمده بودی » و مانند آنها نیز فعل است و در معنی « آمدن » با کلمهٔ اول تفاوتی ندارد . فرق میان این کلمات وقتی آشکار می‌شود که « صیغهٔ » هریك را بیان کنیم .

مثلاً باید گفت: آمدم = صیغهٔ ماضی ـ اول شخص مفرد ـ از آمدن.

می آید = صیغهٔ مضارع (حال و آینده) ـ سوم شخص مفرد ـ از آمدن .

هر فعلی در هریك از زمانها شش صیغه دارد که به سه شخص مفرد و سه شخص جمع نسبت داده می‌شود . باید بتوانیم از روی یکی از آنها صیغه‌های دیگر را پیدا کنیم . براین مثال :

نوشتن ـ زمان گذشته

اول شخص مفرد = نوشتم	اول شخص جمع = نوشتیم
دوم شخص مفرد = نوشتی	دوم شخص جمع = نوشتید
سوم شخص مفرد = نوشت	سوم شخص جمع = نوشتند

فعل

ماده - شناسه

اگر در صیغه‌های مختلف یك فعل دقت کنیم می‌بینیم که در همهٔ آنها یك قسمت هست که هیچگاه تغییر نمی‌کند و قسمت دیگری هست که تغییر می‌پذیرد و در هر صیغه به‌صورتی درمی‌آید . مثلا در این شش صیغه از نشستن :

نشستم	نشستیم
نشستی	نشستید
نشست	نشستند

در هر شش صورت فوق جزء « نشست » ثابت است . امـا جزء دیگر هربار صورت تازه‌ای یـافته که « م » - « ی » - « یم » - « ید » - « ند » - است . و در سوم شخص مفرد چیزی به جزءِ ثابت افزوده نشده است .

و در این شش صیغه از خواستن :

خواهم	خواهیم
خواهی	خواهید
خواهد	خواهند

همیشه جزء «خواه» یکسان است . امـا اجزای دیگر در هـر صیغه تغییر می‌کند و در سوم شخص مفرد جزء « د » افزوده شده است . ایـن جزء ثابت را «مادۀ فعل» می‌خوانیم .

آمـدم ــ رفتی ــ دانم ــ دانست ــ شکستیم ــ ریختیم ــ رسیدند ــ گویم ــ شنوند ــ شنوید ــ شنیدی ــ انداختند ــ انداختید ــ سازد ــ سازیم ــ سازید .

> **مادۀ فعل** جزئی از کلمه است کـه معنی اصلی را در بـر دارد و در همۀ صیغه‌ها ثابت است یعنی تغییر نمی‌کند .

اما در هر یك از این مثالها که آوردیم یك جزء دیگر هست که در هر صیغه تغییر می‌کند و به صورتی دیگر در می‌آید . این جزء تغییر پذیر راکـه از روی آن شخص و عدد (یعنی مفرد یـا جمع) در یافته می‌شود «شناسه» می‌خوانیم .

> **شناسه** جزئی از فعل است کـه در هر صیغه تغییر می‌کنـد و مفهوم شخص و عدد فعل از آن بر می‌آید .

فعل

مادهٔ ماضی ـ مادهٔ مضارع

گفتیم کـه مادهٔ فعل جزئی از آن است کـه در همهٔ صیغه‌ها یکسان می‌ماند و تغییر نمی‌پذیرد . اکنون می‌گوئیم که در زبان فارسی هر فعل دو مـادهٔ مختلف دارد و با هر یك از ایـن دو ماده یك دسته از صیغه‌های فعل ساخته می‌شود .

برای مثال فعل «نوشتن» را در نظر می‌گیریم . برخی از صیغه‌هایی که از این فعل ساخته می‌شود از این قرار است :

نوشتم	می‌نویسم
می‌نوشتم	بنویسیم
نوشته‌ام	بنویس
نوشته باشم	
نوشته بودم	

چنانکه می‌بینیم ایـن صیغه‌ها بـه دو دسته تقسیم شده‌اند . در دستهٔ

اول جزئی کـه ثابت است و تغییر نمی‌کند «نوشت» است و در دستهٔ دوم «نویس». اما صیغه‌های ستون اول یعنی صیغه‌هایی که جزء ثابت آن «نوشت» است بر زمان گذشته دلالت می‌کند و صیغه‌های ستون دوم یعنی صیغه‌هایی کـه جزء ثابت آن «نویس» است ، زمـانهای حال و آینده را می‌سازند. پس مادهٔ صیغه‌های دستهٔ نخستین را «مادهٔ ماضی» و مـادهٔ صیغه‌های دستهٔ دوم را «مادهٔ مضارع» می‌نامیم .

در زبان فارسی هر فعلی دو ماده دارد : یکی مادهٔ ماضی و دیگر مادهٔ مضارع. همهٔ صیغه‌هایی که برزمان‌گذشته دلالت می کند ازمادهٔ ماضی ساخته می‌شود ، و صیغه‌هایی که معنی حال و آینده از آنها بر می‌آید از مادهٔ مضارع مشتق است .

هر صیغهٔ فعل که بر شخص و زمان معینی دلالت می‌کند از ترکیب یکی‌از دومادهٔ فعل با جزء تغییرپذیریعنی «شناسه» ساخته‌می‌شود. دربعضی ازصیغه‌ها گاه جزء سومی به‌نام «جزء پیشین» به‌آغاز فعل افزوده می‌شود. اجزایی که در اول فعلهای فارسی درمی‌آید دو است: یکی «می» و دیگری « بِ » . در صیغهٔ «می‌رفتم» یك مادهٔ فعل هست : رفت . یك شناسه: م . یك جزء پیشین : می.

در صیغهٔ «بنویسی» نیز همین سه جزء هست :

نویس = ماده

ی = شناسه

ب = جزء پیشین

جزء پیشین جزئی است که به اول مادهٔ فعل افزوده می‌شود .

وجوه فعل

اخباری و التزامی

بعضی از صیغه‌های فعل وقتـی بکار می‌رود کـه می‌خواهیم خبری بدهیم. یعنی انجام‌گـرفتن کاری یا وجود حالتی را در گذشته یـا اکنون یا آینده بیان‌کنیم. مثلاً می‌گوییم:

پدر به خانه آمد.

من کتاب می‌خوانم.

فردا تعطیل است.

در تابستان هوا گرم می‌شود.

سال دیگر به سفر خواهم رفت.

در این جمله‌ها فعلهای «آمـد» و «می‌خوانم» و «است» و «می‌شود» و «خـواهم رفت» همه بیان خبری هستند.

در همهٔ ایـن صیغه‌ها بـه واقـع شدن فعل یا وجـود حالت و صفت یقین‌داریم. این‌گونه صیغه‌ها از «وجه‌اخباری» فعل‌است. اخبار یعنی‌خبردادن.

اما در بعضی صیغه‌های دیگر از واقع شدن‌کاری یا وجود حالتی در کسی یا چیزی خبر نمی‌دهیم ، بلکه کاری را که باید انجام بگیرد یا ممکن است انجام گرفته باشد یا می‌خواهیم که انجام بگیرد بیان می کنیم. در این حالتها به‌وقوع فعل یا وجود حالت و صفت یقین نیست .

می‌خواهم بروم.

باید رفته باشم .

مبادا بروی.

خوب است برود .

وقوع این صیغه‌ها همیشه همراه و وابسته به وقوع یك فعل دیگر است . به این سبب آنها را « التزامی » می‌خوانیم . التزام یعنی وابسته بودن .

بعضی از صیغه‌های فعل برای خبر دادن از کار یا حالتی آورده می‌شود . این‌گونه صیغه‌ها از «وجه اخباری» شمرده می‌شوند. در صیغه‌هایی‌که از «**وجه اخباری** » است گوینده به روی‌دادن فعل یا وجود حالتی‌که از آن خبر می‌دهد یقین دارد .

هرگاه واقع شدن فعل مسلم نباشد فعل از «**وجه التزامی**» آورده می‌شود. فعلی‌که به وجه التزامی است همیشه دنبال فعل دیگرمی‌آید.

وجوه فعل

امری ـ شرطی

در بعضی صیغه‌های فعل فرمانی می‌دهیم ؛ یعنی به کسی می‌گوییم که کاری را انجام بدهد یا حالتی را بپذیرد :

به اتاق **برو** و کتاب مرا **بیاور** .

این قلمها را **بشمارید** .

امشب به خانهٔ من **بیا** .

این مداد را **بتراش** .

کتابتان را **بخوانید** .

این مطلب را به او **بگو** .

آماده **باش** .

تو پاك **باش** و **مدار** ای برادر از کس باك .

این‌گونه فعلها از «**وجه امری**» است .

گاهی واقع شدن فعل به شرط انجام‌گرفتن فعل دیگر است ؛ یعنی

اگــر یکی انجام نگیرد آن دیگری هم روی نخواهــد داد . «اگــر درس بخوانی دانشمند می‌شوی» یعنی شرط دانشمند شدن درس خوانـدن‌است. اگر این شرط حاصل نشود فعل اول هم انجام نمی‌گیرد . این‌گونه صیغه‌ها از **«وجه شرطی»** است .

اگر از بیراهه بروی گمراه می‌شوی .

اگر بد کنی کیفرش بد بری .

> صیغه‌هایی کــه برای فرمان دادن یعنی واداشتن کسی به‌کاری استعمال می‌شود از **«وجه امری»** فعل است .
>
> هــرگاه انجام یافتن فعلی مشروط به‌وقوع فعل دیگر باشد صیغه‌هایی بکار می‌رود که از **«وجه شرطی»** است .

فعل

زمانهای گذشته

حسن دیروز به مدرسه رفت .

حسن به مدرسه رفته است .

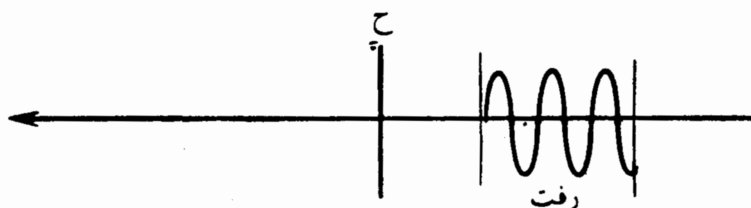
حسن هر روز به مدرسه می‌رفت.

وقتی که تو آمدی حسن به مدرسه رفته بود .

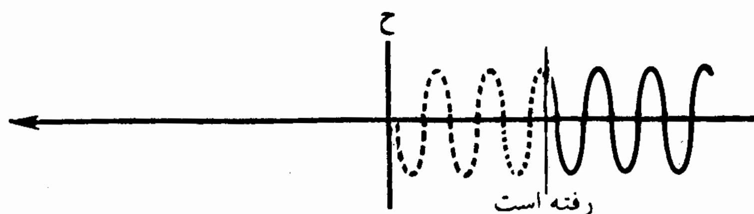
حسن باید به مدرسه رفته باشد .

همهٔ صیغه‌هایی که در این جمله‌ها آمده است از فعل «رفتن» است. همهٔ آنها هم از انجام‌گرفتن کاری در زمان‌گذشته خبر می‌دهند . با این حال معنی جمله‌ها با هم فرق دارد .

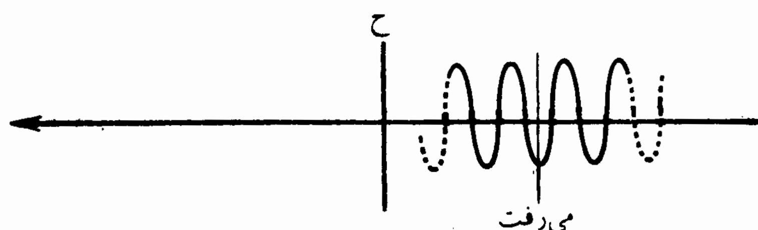
با کلمهٔ «رفت» بیان می‌کنیم‌که عمل رفتن یك بار درگذشته انجام گرفته و تمام شده است . این گونه صیغه‌ها را **«ماضی مطلق»** یا **«ماضی ساده»** می‌خوانیم :



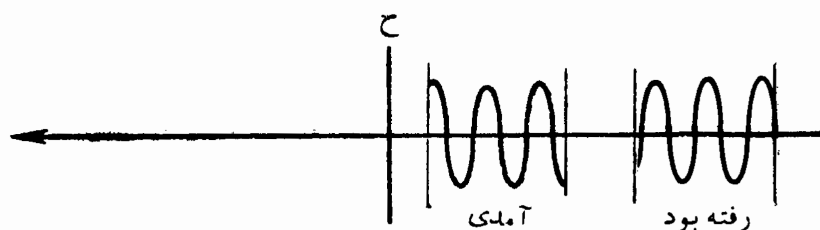
در جملهٔ «حسن به مدرسه رفته است» گفتگو از فعلی است که در گذشته واقع شده امـا اثر یا نتیجهٔ آن تا زمان حال نیز باقی است : حسن بـه مدرسه رفتـه است (و هنوز آنجاست). من این کتاب را خوانده‌ام (و هنوز مطالب آن به‌یادم هست). این گونه صیغه‌ها «**ماضی نقلی**» خـوانده می‌شود.



در صیغهٔ «می‌رفت» فعلی بیان می‌شود که در زمان گذشته انجام گرفته اما وقوع آن مدتی دوام داشته یا تکرار شده است . در ایـن صیغه لحظهٔ تمام شدن فعل معین نیست . این صیغه را «**ماضی استمراری**» می‌خوانیم.

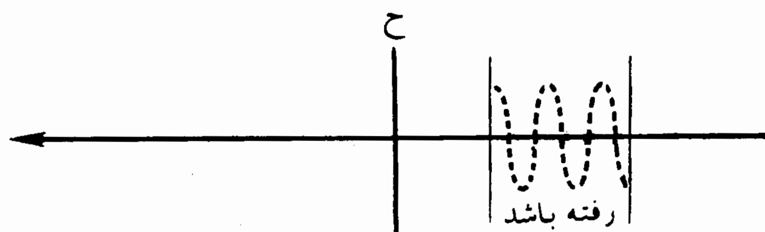


در جملهٔ «وقتی که تو آمدی حسن به‌مدرسه رفته بود» از فعلی خبر می‌دهیم که پیش از واقع شدن فعل گذشتهٔ دیگر انجام گرفته است. می‌خواهیم بگوییم رفتن حسن به‌مدرسه پیش از زمانی واقع شد که تو آمدی.



این صیغه «ماضی بعید» خوانده می‌شود.

در جملهٔ «حسن باید به مدرسه رفته باشد» از فعلی خبر می‌دهیم که واقع شدن آن در زمان گذشته لازم بوده است، اما یقین نیست که انجام گرفته باشد. این‌گونه صیغه‌ها «ماضی التزامی» نامیده می‌شود.



فعلهایی که بر زمان گذشته دلالت می‌کند پنج نوع است :

۱ـ ماضی مطلق ۲ـ ماضی استمراری ۳ـ ماضی نقلی ۴ـ ماضی بعید ۵ ـ ماضی التزامی .

فعل

زمانهای حال و آینده

ـ چه می‌خوانی ؟

ـ شاهنامه می‌خوانم .

زمین به دور خورشید می گردد .

ـ کی به خانه می‌روی ؟

ـ الآن می‌روم .

ـ تابستان به کجا می‌روی ؟

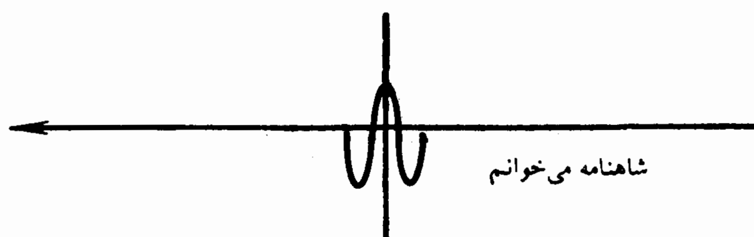
ـ در مدت تعطیل به شهر خودم بر می گردم .

فعلهایی که در این جمله‌ها آمده است هم بر زمان حال و هم بر آینده دلالت می کند .

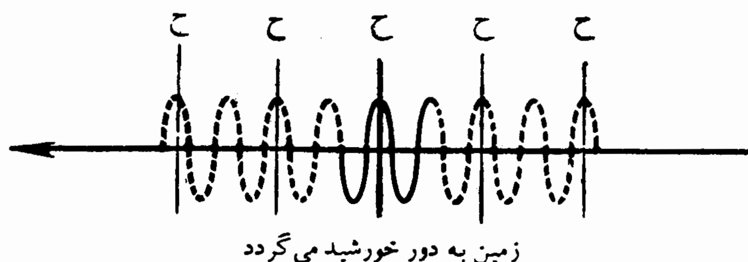
وقتی که شما نشسته‌اید و کتابی می‌خوانید و کسی از شما می‌پرسد : «چه می‌خوانی ؟ » مقصود این است که در همین حال آنچه می‌خوانید چیست . شما در جواب می گویید : «شاهنامه می‌خوانم» یعنی هم اکنون

به این کار مشغول هستم .

در جملهٔ «**شاهنامه‌می‌خوانم**» فعلی را بیان می‌کنید که اندکی پیش از زمان حال آغاز شده و هنگام ادای جمله نیز دوام دارد و هنوز به‌پایان نرسیده است .



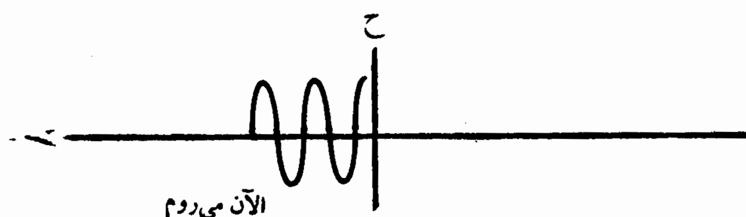
در جملهٔ «**زمین به‌دور خورشید می‌گردد**» فعلی بیان شده است که همیشگی است. بنابراین در هر زمانی که گوینده‌ای از آن خبر بدهد مانند آن است که در همان زمان انجام می‌گیرد .



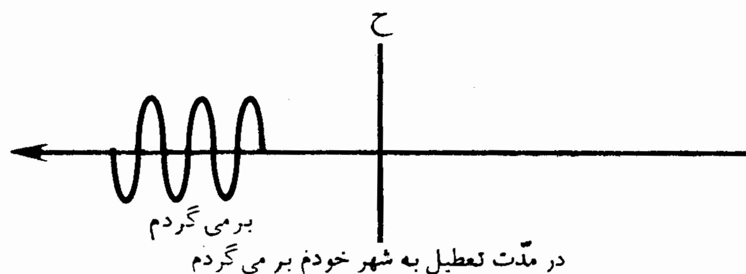
زمین به دور خورشید می‌گردد

در جملهٔ « **الآن می‌روم** » فعلی را بیان می‌کنید که در آینده

یعنی پس از زمان ادای حمله روی می‌دهد. اما ازهمین دم آغاز شده‌است.



اما وقتی که می‌گویید: «در مدت تعطیل به‌شهر خودم برمی‌گردم» از فعلی خبر می‌دهید که در زمان آینده روی خواهد داد .



پس یك صیغهٔ فعل در زبان فارسی هست که هم بر زمان حال و هم بر زمان آینده دلالت دارد . یعنی در هر دو مورد می‌توان آن را به‌کار برد . این صیغه را «مضارع» می‌خوانیم .

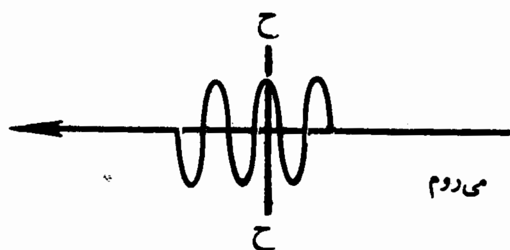
مضارع صیغه‌ای ازفعل است که هم برزمان حال و هم برآینده دلالت می‌کند .

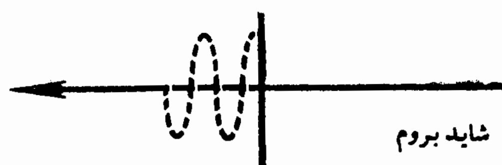
با صیغهٔ مضارع گاهی از واقع شدن فعلی در زمان حال یا آینده خبر می‌دهیم و گاهی احتمال یا لزوم وقوع فعلی را در یکی از این دو زمان بیان می کنیم:

شاید بروم. می‌خواهم بروم. باید بروم. اگر بروم.

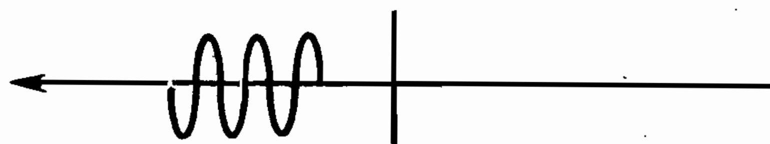
آنجا که صیغهٔ مضارع خبری را بیان می کند آن را **«مضارع اخباری»** می‌خوانیم: می‌روم، می گویم، می‌خوانی، می‌زند، می آیند، می‌شنویم. این صیغه‌ها «مضارع اخباری» است.

آنجا که صیغهٔ مضارع فعلی را بیان می کند که واقع شدن آن مسلم نیست اما ممکن است واقع شود یا قصد انجام دادن آن هست، آن صیغه **«مضارع التزامی»** خوانده می‌شود، زیرا که در این حال واقع شدن فعل «ملازم» یعنی همراه و وابسته به وقوع فعل دیگری است.





اما یك زمان دیگر نیز درفارسی هست که تنها بر آینده دلالت دارد. یعنی دیگر مفهوم زمان حال در آن نیست.



خواهم رفت

این صیغه همیشه با مضارع فعل خواستن همراه است. خواهم رفت، خواهم گفت، خواهد نشست، خواهد نوشت ....

این صیغه را «مستقبل» می‌خوانند.

> مستقبل صیغه‌ای از فعل است که تنها بر آینده دلالت می‌کند. این صیغه همیشه‌با مضارع فعل خواستن بکار می‌رود.

نهاد

فاعل

گفتیم‌که :

نهاد قسمتی است از جمله که دربارهٔ آن خبر می‌دهیم.
گزاره خبری است که در بارهٔ نهاد گفته می‌شود.

تاکنون دربارهٔ‌گزاره و جزء اصلی آن‌که فعل است‌گفتگو کـردیم. اکنون در بارهٔ قسمت دیگر جمله، یعنی نهاد، بحث می‌کنیم.

سعدی‌گلستان را نوشت

گلستان در سال ۶۵۶ نوشته شد

بیژن تشنه است

هوا تاریك شده است

در جملهٔ اول «سعدی» نهاد است، زیراکه عمل «نوشتن» را اوانجام داده است. در جملهٔ دوم «گلستان» نهاد است زیراکـه فعل «نوشته شدن» را به‌آن نسبت داده‌ایم. در جملهٔ سوم کلمهٔ «بیژن» نهاد است. دربارهٔ بیژن

است که صفت یا حالت «تشنه بودن» را ذکر کرده‌ایم. در جملهٔ چهارم «نهاد» کلمهٔ «هوا»ست زیرا صفت یا حالت«تاریك شدن» را پذیرفته‌است.

پس خبری که دربارهٔ نهاد می‌دهیم بیان یکی از این چهار امر است:

۱ ـ **انجام دادن عملی** . مانند : خوردن، شکستن، پختن، زدن.

۲ ـ **پذیرفتن عملی**. مانند:خورده شدن، شکسته شدن، پخته شدن، زده‌شدن.

۳ ـ **داشتن صفتی**. مانند : دانا بودن، سفید بودن، بیماربودن،گرم بودن.

۴ ـ **پذیرفتن صفتی**. مانند: دانا شدن، سفید شدن، بیمار شدن،گرم شدن.

بنابراین‌بر حسب آنکه‌گزاره‌کدامیك از این چهار امر را بیان‌کند، نهادچهار حالت دارد:

در حالت اول نهاد کنندهٔ کار است: فاطمه‌آش پخت

در حالت دوم نهاد پذیرندهٔ کار است: آش پخته شد

درحالت سوم نهاد دارندهٔ صفت‌است: هوشنگ‌بیمار است

در حالت چهارم نهاد شونده یا پذیرندهٔ ضفت است : هوشنگ بیمار شد

سعدی‌گلستان را نوشت .

در این جمله نهاد، یعنی قسمتی از جمله که در بارهٔ آن خبری داده‌ایم، کلمهٔ «سعدی» است. فعلی که در «گزاره» آمده‌کاری است که از

سعدی سر زده است . سعدی است که عمل «نوشتن گلستان» را انجام داده است. پس او کنندهٔ کار است. کنندهٔ کار را در اصطلاح دستور زبان «فاعل» می‌خوانیم .

فاعل کلمه‌ای است که انجام دادن کاری را به آن نسبت می‌دهیم.

فاعل

اسم

درجملهٔ «حسن تند می‌دود» کلمهٔ «حسن» نهاداست؛ زیرا که دربارهٔ او خبری می‌دهیم. این کلمه «فاعل» نیزهست؛ زیرا که فعل‌دویدن ازاو سرزده است.

این دو وجه به‌حسب قرارگرفتن این کلمه درجملهٔ فوق است. یعنی این کلمه اگر در جملهٔ دیگر واقع شود ممکن است دیگر نهاد یا فاعل نباشد .

مثال : کتاب حسن را آوردم .

اما هرگاه کلمهٔ «حسن» را تنها در نظر بگیریم در می‌یابیم که این لفظ نام کسی است . از این جهت کلمهٔ «حسن» اسم است .

درجملهٔ «سنگ‌شیشه را شکست» نیز کلمهٔ«سنگ» نهاداست. چون فعل شکستن را به آن نسبت داده‌ایم «فاعل» نیز هست . اما این کلمه برای نام بردن چیزی بکار می‌آید . از این جهت «سنگ» اسم است .

در جملهٔ «گاو شیر می‌دهد» کلمهٔ «گاو» گذشته از آنکه نهاد جمله

است فاعل نیز هست زیرا که دهندهٔ شیر است . اماگاو بر حیوانی دلالت می‌کند . پس کلمهٔ گاو نیز اسم است .

اسم کلمه‌ای است که برای نام بردن کسی یا چیزی بکار می‌رود .

چیزی که به وسیلهٔ «اسم» نام برده می‌شود :

گاهی شخصی است. مانند: مرد، زن، هوشنگ، فریدون، خدیجه، پسر، دختر، مادر، پدر.

گاهی حیوانی است. مانند: گاو، سگ، خوك، اسب، گربه، شیر، پلنگ، استر، موش.

گاهی مکانی است. مانند: کوه، دشت، رود، تهران، پاریس، آسیا، امریکا.

گاهی از رُستنیهاست. مانند: درخت، چمن، چنار، بید، سرو، گل، نسترن، سوسن، یاسمن.

گاهی نام ستارگان است. مانند: آفتاب، ماه، خورشید، مریخ، زهره، ناهید، عطارد، زحل،

گاهی نام زمان یا وقتی است. مانند: روز، شب، صبح، بامداد، غروب، ظهر، سحر.

گاهی نام چیزهای بیجان است. مانند: کاغذ، صندلی، میز، مداد، دوات، دوچرخه، جعبه، تخته، چکش، میخ.

گاهی نام حالتی است که در کسی یا چیزی وجود دارد. مانند: سفیدی، سیاهی، سرما، گرما، رنج، شادی، قناعت.

اسم

عام ـ خاص

گاهی اسم تنها بر یك فرد معین دلالت می‌کند. وقتی که می‌گوییم «فریدون آمد» مقصود ما یك شخص‌معین است. در جملهٔ «تهران پایتخت ایران است» کلمهٔ تهران بر یك شهر معین دلالت می‌کند .

اما اگر بگوییم «گربه دشمن موش است» مقصود ما تنها گربهٔ خانهٔ ما نیست. کلمهٔ گربه اینجا بر هر گربه‌ای دلالت می‌کند . همچنین چون بگوییم «شهر بزرگتراز ده است» مقصود ما این نیست که یك شهر معین از ده بزرگتراست. کلمهٔ شهر به هر محلی که دارای جمعیت بسیار و خانه و کوچه و خیابان باشد گفته می‌شود.

اگر با اسم تنها یك فرد معین را بتوان نام برد آن را «اسم خاص» می‌خوانیم یعنی اسمی که مخصوص یك فرد است. اگر بتوان از اسم نوعی را اراده کرد که شامل افراد متعدد باشد آن اسم «عام» خوانده می‌شود.

اسم خاص کلمه‌ای است که برای نام بردن یك کس معین یا یك چیز معین به‌کار می‌رود.
اسم عام به‌کلمه‌ای می‌گوییم که با آن‌کسان یا چیزهای همنوع را می‌توان نام برد.

ممکن است یك «اسم خاص» برای نامگذاری چندین‌کس یا چندین چیز بکار رود. «منیژه» اسم خاص است. اما چندین نفر ممکن است منیژه نام داشته باشند. «رودبار» اسم ناحیه‌ای است. اما چند ناحیه در چند نقطهٔ کشور ایران به این اسم خوانده می‌شوند.

این نکته نباید موجب شود که اسم خاص و اسم عام را با یکدیگر اشتباه کنیم. باید بدانیم که هربار اسم خاصی را در گفتگو یا نوشتن بکار می‌بریم از آن تنها یك شخص معین و واحد را اراده می‌کنیم. وقتی که می‌گوییم «منیژه آمد» مرادما یك نفر است که می‌شناسیم و شنونده نیزبا او آشناست. هرگز از ذکر اسم «منیژه» همهٔ دخترانی را که منیژه نام دارند اراده نمی‌کنیم.

همچنین در جملهٔ «من به رودبار می‌روم» مقصود ما رودبار معینی است نه هر جاکه رودبار نام داشته باشد.

اسم

ذات ــ معنی

گاهی چیزی که نام برده می‌شود خود بخود وجــود دارد، مانند : دیوار. اماگاهی وجود آن چیز مستقل نیست بلکه در چیز دیگری است، مانند: سفیدی. سفیدی نام چیزی‌است، امــا این چیز تنها وجــود نــدارد. سفیدی در دیوار یا در کاغذ یا در پارچه یا در چیز دیگری است.

گوسفند نام چیزی است که در خارج هست و می‌توان آن را دیــد و به‌آن دست زد. چنین کلمه‌ای را اسم ذات می‌خوانیم .

هوش نام صفتی است که در انسان یا در بعضی از جانـوران هست . هوش تنها ومستقل وجود ندارد . چنین کلمه‌ای را اسم معنی می‌خوانیم.

اسم ذات نام چیزی است که بخودی خود وجود دارد .
اسم معنی برمفهومی دلالت می کند که وجودش در چیزدیگری است و نام حالتی یا صفتی است .

اسم کلمه‌ای است که برای نام بردن چیزی یا کسی بکار می‌رود .

اگر یك چیز یـا یك کس معین را با کلمه‌ای نام ببریم آن کلمه اسم است و **اسم خاص** است.

اگر کلمه بر نوعی که دارای افراد بسیار است دلالت کند آن را **اسم عام** می‌خوانند .

اسم عام اگـر نـام چیزی باشد کـه وجود خارجی دارد «**اسم ذات**» خوانده می‌شود .

اگر اسم عام بر چیزی دلالت کند که وجودش در چیز دیگری است و مفهوم حالتی یا صفتی از آن اراده شود آن را **اسم معنی** گوییم .

اسم

مفرد ـ جمع

گاهی اسم برای نام بردن یك شخص یایك چیز است . در این حال مفرد است: مـرد آمـد. زن نشست. چراغ روشن شد. عقل مـایهٔ سعادت است. درخت سایه دارد .

دراین‌جمله‌ها کلمات:مرد، زن،چراغ، عقل، درخت، همه‌مفردهستند.

اماگاهی به وسیلهٔ اسم چندکس یا چند چیز را نام می‌بریم : مردان آمدند. زنان نشستند. چراغها روشن شد. درختان سایه دارند.

در این جمله‌ها هر یك از کلمات مردان، زنان، چراغها، درختان، بر چند چیز همجنس دلالت می‌کند. مردان یعنی چند مرد. چراغها یعنی چند چراغ. این کلمات‌جمع بسته شده‌اند و صیغهٔ جمع اسم خوانده می‌شوند.

مفرد صورتی از کلمه است‌که بریکی دلالت کند. جمع صورتی از کلمه است‌که بر بیش از یکی دلالت‌کند.

در زبان فارسی صیغهٔ جمع اسم بــه این طریق ساخته می‌شود کــه یکی ازدوجزء « ا ن » یا « ها » رابه‌آخر مفرد آن می‌پیوندند: مرد ــ **مردان** زن ــ **زنان**. کتاب ــ **کتابها**. شاخه ــ **شاخه‌ها**. درخت ــ **درختها**.

این اجزا را کــه برای ساختن صورت جمع بکار می‌رود «علامت جمع» می‌خوانند.

علامت « **ا ن** » بیشتر برای جمع بستن اسمهایی استعمال می‌شود که جاندار باشند: کودك ــ **کودکان**. خرگوش ــ **خرگوشان**. اسب ــ **اسبان**.

اما بعضی ازکلماتی را که بر جانداران دلالت نمی‌کنند نیز می‌توان به « **ان** » جمع بست: **انگشتان**. **چشمان**.

همهٔ اسمهای دیگر را به « **ها** » جمع می‌بندند: **دستها**، **بخششها**، **کاغذها**، **برگها**، **زشتیها**، **زیباییها**، **میزها**.

علامت جمع جزئی است که به آخر اسمی افزوده می‌شود تا از آن اسم صیغهٔ جمع ساخته شود.

از علامتهای جمع در فارسی یکی « **ان** » است ویکی « **ها** ». علامت « **ان** » بیشتر برای جمع اسمهایی استعمال می‌شود که بروجود جاندار دلالت کند.

اما همهٔ اسمهای دیگررا به « **ها** » جمع می‌بندند.

اگر فاعل جاندار و جمع باشد فعل آن نیز باید جمع آورده شود.

و اگر فاعل به صیغهٔ مفرد باشد فعل آن نیز مفرد می‌آید. بر این مثال:

شاگر**دان** به مدرسه آمدند.

برادر من درس می‌خواند.

برزگر**ان** زمین را شخم می‌زنند.

پسر**ان** وزیر ناقص‌عقل به گدایی به روستا رفتند

اسم

جمعهای عربی

بعضی از کلمات عربی که درفارسی معمول است به‌قاعدهٔ زبان عربی جمع بسته می‌شود. این‌گونه جمعها دو نوع است:

نوع اول آنکه به‌آخر کلمه یکی ازاجزای « ات » ، « ین » ، « ون » افزوده می‌شود.

جمع به « ات »:

امتیاز	امتیازات	اطلاع	اطلاعات
انتخاب	انتخابات	اختیار	اختیارات

جمع به « ین » :

معلم	معلمین	محصل	محصلین
خادم	خادمین	کاشف	کاشفین
مسلم	مسلمین	مؤمن	مؤمنین
ناشر	ناشرین		

جمع به « ون » :

روحانی روحانیون صلیبی صلیبیون

انقلابی انقلابیون

نکتهٔ ۱ ـ کلمات فارسی را نمی‌توان بـه این قاعـده جمع بست : «بازرس» کلمهٔ فارسی است، پس جمع بستن بازرس بـه «بازرسین» غلط است.

نکتهٔ ۲ ـ همهٔ کلمات عربی راکه با یکی از این صورتهای سه‌گانه جمع بسته می‌شوند می‌توان به‌قاعدهٔ فارسی نیز جمع بست و این صورت پسندیده‌تر است. یعنی :

مخالفین = مخالفان امتیازات = امتیازها

روحانیون = روحانیان معلمین = معلمان

مؤمنین = مؤمنان مخبرین = مخبران

ناشرین = ناشران افتخارات = افتخارها

خاینین = خاینان

اسم

جمعهای عربی (بقیه)

یك نوع دیگر از صیغه‌های جمع عربی که در فارسی متداول است آن است که شکل کلمه تغییرمی‌کند وحرفهایی به‌آغاز ومیان کلمه‌افزوده یا از آن‌کاسته می‌شود. این نوع جمع، که در زبان عربی «مکسر» یعنی شکسته خوانده می‌شود، صورتهای متعدد دارد. بعضی از آنها که درفارسی بیشتر بکار می‌رود از این قرار است:

۱ ـ امر	امور	علم	علوم
شیخ	شیوخ	سم	سموم
۲ ـ فاضل	فضلا	عاقل	عقلا
جاهل	جهلا	عالم	علما
۳ ـ ندیم	ندما	حکیم	حکما
فقیه	فقها	فصیح	فصحا
۴ ـ عمل	اعمال	افق	آفاق

قول	اقوال	اثر	آثار
۵ـ جسم	اجسام	قطب	اقطاب
جزء	اجزا	ضد	اضداد
۶ـ کاسب	کسبه	خادم	خدمه
قاتل	قتله	طالب	طلبه
۷ـ ناظر	نظار	تاجر	تجار
عامل	عمال	زایر	زوار
۸ـ صاحب	اصحاب	ناصر	انصار
شریف	اشراف	حبیب	احباب
۹ـ علت	علل	محنت	محن
همت	همم	حرفه	حرف
۱۰ـ قله	قلل	سنت	سنن
تحفه	تحف	صورت	صور
۱۱ـ مدرسه	مدارس	محمدت	محامد
مرتبه	مراتب	منفعت	منافع
۱۲ـ مجلس	مجالس	مطلب	مطالب
منبر	منابر	مأخذ	مآخذ
۱۳ـ اکبر	اکابر	اعظم	اعاظم
افضل	افاضل	اصغر	اصاغر
۱۴ـ کبیر	کبار	صغیر	صغار

عظیم	عظام	کریم	کرام
۱۵ ـ دفعه	دفعات	ضربه	ضربات
نغمه	نغمات	صدمه	صدمات
۱۶ ـ قاضی	قضات	داعی	دعات
راوی	روات	والی	ولات

نکته = «فضلا» جمع فاضل (شمارهٔ ۲) در زبان عربی فضلاء است و همزه‌ای در آخردارد که در زبان فارسی معمولاً حذف می‌شود. همچنین است عقلا، جهلا، علما، ندما، حکما، فقها، فصحا .

اینگونه کلمات را هم که در اصل عربی بوده‌اند در زبان فارسی می‌توان به « ها » یا « ان » جمع بست و این صورت که در نوشته‌های نویسندگان بزرگ بکار رفته فصیح‌تر است:

رسوم = رسمها	صور = صورتها
شرکا = شریکان	کرام = کریمان
قلل = قله‌ها	قضات = قاضیان
منافع = منفعتها	اجسام = جسمها
حرف = حرفه‌ها	حکما = حکیمان
احباب = حبیبان	جهلا = جاهلان
محن = محنتها	فضلا = فاضلان
فقها = فقیهان	تجار = تاجران
شیوخ = شیخان	کسبه = کاسبان

ضمیر

گاهی به جای آنکه کسی یا چیزی را نام ببریم، یعنی اسم او را بگوییم، کلمهٔ دیگری می‌آوریم که جای اسم را می‌گیرد. مثلاً به‌جای آنکه بگوییم «منوچهر را دیدم و به منوچهر گفتم» می‌گوییم «منوچهر را دیدم و به او گفتم». اینجا کلمهٔ «او» جای اسم منوچهر را گرفته است. این گونه کلمات را که جانشین اسم می‌شوند «ضمیر» می‌خوانیم.

چنانکه در درسهای گذشته دیدیم فاعل ممکن است اسم باشد. در جملهٔ «منوچهر آمد» فاعل منوچهر است و این کلمه اسم است. گاهی نیز فاعل ضمیر است. در جملهٔ «او آمد» کلمهٔ او ضمیر است و فاعل است.

ضمیر کلمه‌ای است که جانشین اسم می‌شود. ضمیر گاهی، مانند اسم، فاعل واقع می‌شود.

هر گاه مقصود از ضمیر کسی باشد آن را ضمیر شخصی می‌خوانیم.
این کس یا گوینده است یا شنونده یا کسی که از او سخن می‌گویند.

به این ترتیب:

ضمیری که به جای اسم گوینده می‌آید «**ضمیر اول شخص**» خوانده می‌شود.

ضمیری که به جای اسم شنونده می‌آید «**ضمیر دوم شخص**» خوانده می‌شود.

ضمیری که به جای اسم دیگر کس می‌آید «**ضمیر سوم شخص**» خوانده می‌شود.

هریك از این سه شخص ممکن است یکی باشد یا بیشتر. اگر یکی باشد ضمیری که به جای اسم می‌آید مفرد است و اگر بیشتر از یکی باشد جمع.

پس ضمیر شخصی شش صیغه دارد. از این قرار:

شخص	مفرد	جمع
اول شخص	**من**	**ما**
دوم شخص	**تو**	**شما**
سوم شخص	**او**	**ایشان**

گاهی به جای «او» ضمیر سوم شخص مفرد «**وی**» می‌آید.

ضمیر شخصی ضمیری است که بر کسی دلالت می‌کند.
ضمیر شخصی شش صیغه دارد: سه مفرد و سه جمع.

ضمیر

ضمیر اشاره

یك نوع ضمیر دیگر نیز هست که با آن چیزی یاکسی را نشان می‌دهیم. این‌گونه کلمات را «**ضمیر اشاره**» می‌خوانند. مثلا اگر از کسی بخواهیم که کتابی را بردارد و کتاب نزدیك باشد به جای جملهٔ «کتاب را بردار» می‌گوییم «**این** را بردار» .

کلمه «**این** » ضمیر اشاره است و به جای اسم «**کتاب**» نشسته است.

اما اگر کتاب دور باشد می‌گوییم «**آن** را بردار».

> ضمیر **اشاره** کلمه‌ای است که به‌جای اسم می‌نشیند و با آن کسی یا چیزی را نشان می‌دهیم .
>
> ضمیر اشاره دو صیغه دارد: یکی «این» برای نشان دادن چیزی که نزدیك است. دیگر «آن» برای نشان دادن چیزی که دور است.

ضمیر اشاره‌را مانند اسم می‌توان جمع بست: آنان، اینان، آنها، اینها.

گزاره

مفعول

جمله دو قسمت اصلی دارد: یکی نهاد و دیگر گزاره.

نهاد	گزاره
رستم پهلوان	سهراب را کشت

جزء اصلی نهاد گاهی فاعل است. اما جزء اصلی گـزاره همیشه فعل است.

فاعل کسی است که فعل را انجام می‌دهد. اما این فعل گاهی به فاعل تمام می‌شود یعنی اثـر آن به دیگـری نمی‌رسد. در جملهٔ «پروین نشست» پروین فاعل است؛ زیرا که فعل «نشستن» را انجام داده است. امـا این کار بـه دیگری نـرسیده است و معنی جمله نقصی نـدارد. امـا اگـر بـگوییم «رستم کشت» جمله کامل نیست؛ زیرا که فعل کشتن به فاعل تمام نمی‌شود

و ناچار اثر آن به دیگری می‌رسد. شنونده می‌پرسد: «که را کشت» پس گاهی فعل از فاعل تجاوز می‌کند و بر کسی یا چیزی واقع می‌شود. این کس یا چیز را مفعول می‌خوانیم. درجملهٔ «رستم پهلوان سهراب را کشت» فعل کشتن را رستم انجام داده است. پس رستم فاعل است. اما این فعل بر سهراب واقع شده است. پس سهراب مفعول است.

نهاد		گزاره	
رستم	پهلوان	سهراب‌را	کشت
		مفعول	فعل

> مفعول کلمه‌ای است که دلالت می‌کند برکسی یا چیزی که فعل بر او واقع شده است.

مفعول گاهی اسم است. مانند: فریدون **کتاب** خرید.

و گاهی ضمیر شخصی است. مانند: معلم **او** را سرزنش کرد.

و گاهی ضمیر اشاره است. مانند: **آن** را بردار. **این** را بگیر.

فریدون کتاب خرید.

معلم او را تحسین کرد.

شاگردان آن را خواندند.

در جملهٔ اول کلمهٔ «کتاب» مفعول است که اسم عام است.

در جملهٔ دوم مفعول کلمهٔ «او» است که ضمیر شخصی است.

در جملهٔ سوم مفعول کلمهٔ «آن» است که ضمیر اشاره است.

وابستهٔ اسم

صفت

گاهی اسمی که فاعل یا مفعول واقع می‌شود تنها نیست بلکه برای آنکه شنونده آن را بهتر و بیشتر بشناسد دربارهٔ آن توضیحی می‌دهیم. یعنی یکی ازحالتها یا صفتهای اورا نیز بیان می‌کنیم. مثلا اگر بگوییم «من برادر خود را دوست دارم» معنی کلمهٔ «برادر» در صورتی واضح است که گوینده تنها یك برادر داشته باشد. اما اگر دارای چند برادر باشد شنونده نمی‌داند که مقصودش کدامیك از ایشان است. دراین حال باید کلمهٔ دیگری بیاورد که مقصود خود را معین کند مثلا بگوید: من برادر بزرگ خود را دوست دارم.

کلمه بزرگ در اینجا چیزی به‌مفهوم اسم (برادر) افزوده است تا شنونده روشن‌تر و بهتر آن را در یابد. این کلمه که حالت یا چگونگی اسم را بیان می‌کند «صفت» خوانده می‌شود.

صفت کلمه‌ای است که به اسم افزوده می‌شود تا حالت یا چگونگی آن را بیان کند.

اسمی کـه همراه آن صفتی آمده باشد «موصوف» خوانده می‌شود یعنی «وصف شده». در فارسی بیشتر صفت دنبال موصوف یعنی اسم قرار می‌گیرد. در این حال به حرف آخر اسم یك زیر «کسره» می‌افزاییم: مرد بزرگ، پسر خوب، کشور پهناور. اگر آخر اسم «ها» ی غیر ملفوظ باشد (مانند پایه،نامه، خنده) وبعد از آن صفتی بیاید درتلفظ پس از آن یك «ی» مکسور می‌آیـد و آن را در خط فارسی بـه صورت نیمهٔ اول حـرف ی (شبیه همزه) روی حـرف «ها» می‌نویسیم. مانند: پایهٔ محکم، خندهٔ بلند، نامهٔ زیبا.

اماگاهی هم ممکن است صفت پیش از اسم واقع شود. دراین حال دیگر به آخر اسم یا صفت حرکت زیر نمی‌دهیم:

سیاه چادر = چادرِ سیاه. نیك‌مرد = مردِ نیك.

بلند کوه = کوهِ بلند .

موصوف چه مفرد باشد چه جمع صفت آن همیشه مفرد می‌آید.

گاهی می‌گوییم: مرد بزرگ ــ در این حال موصوف و صفت هر دو مفرد است.

گاهی می‌گوییم: مردان بزرگ ــ در ایـن حال موصوف جمع است و صفت آن مفرد.

اسمی که معنی آن با صفت کاملتر شده است موصوف خوانده می‌شود صفت همیشه مفرد است، خواه موصوف آن مفرد باشد، خواه جمع

گاهی صفت در جمله وابسته به فاعل است:

نهاد		گزاره	
فاعل	وابستهٔ فاعل	مفعول	فعل
رستم	پهلوان	سهراب‌را	ازپا درآورد

و گاهی صفت در جمله وابسته به مفعول است:

نهاد	گزاره		
فاعل	مفعول	وابستهٔ مفعول	فعل
رستم	سهراب	نیرومند را	ازپا درآورد

و گاهی هم فاعل و هم مفعول با صفت آورده می‌شوند :

نهاد		گزاره		
فاعل	وابستهٔ فاعل	مفعول	وابستهٔ مفعول	فعل
رستم	پهلوان	سهراب	نیرومند را	از پادر آورد

وابستهٔ فعل

قید

فریدون زود آمد

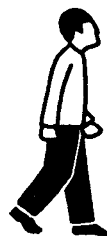
فریدون شتابان آمد

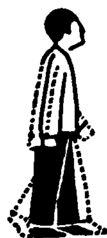
فریدون خندان آمد

فریدون سر افکنده آمد

فریدون نومیدانه آمد

فریدون آهسته آمد


فریدون آمد


فریدون آهسته آمد


فریدون شتابان آمد

فعلی که در همهٔ این جمله‌ها بکار رفته «آمدن» است. اما چگونگی انجام‌گرفتن این فعل درجمله‌های مزبور با هم تفاوت دارد. این تفاوت با کلمه یا عبارتی بیان می‌شودکه آن را «قید» می‌خوانیم.

کلمه یا عبارتی که چگونگی انجام یافتن فعل را بیان می کند **«قید»** خوانده می‌شود .

همچنانکه صفت برای بیان حالت یا چگونگی اسم می‌آید و وابستهٔ اسم است ، قیـد چگونگی روی دادن فعل را بیان می کنـد و بـه «فعل» وابسته است.

در فارسی بسیاری از صفتها ممکن است برای بیان چگونگی انجام گرفتن فعل نیز بکار بروند و در این حال «قید» خوانده می‌شوند.

در جملهٔ «شاگرد باید خوب درس بخواند» کلمهٔ خوب قید است و وابسته است به فعل درس خواندن. امـا در جملهٔ «معلم از شاگـرد خوب راضی است» کلمهٔ «خوب» صفت است و وابسته به‌کلمهٔ «شاگرد» .

پس کلمه‌ای که معنی وصفی دارد اگـر چگونگی اسم را بیان کند «صفت» است و اگر در بیان چگونگی فعل بکار برود «قید» است.

گاهی به‌آخر اسم یا صفت جزء « ا نه » را می‌افزاییم و به این‌طریق کلمهٔ دیگری می‌سازیم که‌گاهی صفت و گاهی قید است. مثلا از روز، ماه، سال، شاه، دوست، خردمند، بـا افـزودن جـزء «...انه» کلمات روزانه، ماهانه، سالانه، شاهانه، دوستانه، خردمندانه ساخته می‌شود که ممکن است

وصف فعل واقع شوند یعنی به صورت «قید» استعمال شوند. مثال:

او روزانه هشت ساعت کار می‌کند. ایــن دهقان سالانه یك خروار محصول گندم بدست می‌آورد. این‌کار خردمندانه نیست. فریدون و ایرج با هم دوستانه رفتار می‌کنند.

قید معنیهای گوناگون به فعل می‌افزاید:

گاهی حالت وقوع فعل را بیان می‌کند: فریدون **سخت** به‌زمین افتاد.

گاهی زمان وقوع فعل را بیان می‌کند: من **دیروز** آمدم.

گاهی مکان وقوع فعل را بیان می‌کند: من **اینجا** آمدم.

حروف

حرف اضافه

من **و** فریدون **به** گردش رفتیم.

فرشته **با** خواهرش **نزد** ما آمد.

از تهران **تا** تجریش **با** اتوبوس می‌رویم.

می‌خواستم **که** صبح زود برخیزم.

در این جمله‌ها کلماتی هست که خود معنی مستقلی ندارند. اما آوردن آنها بـرای ساختن جمله لازم است. ایـن کلمه‌ها را **حروف** می‌خوانیم. حرف گاهی برای تعیین مقام کلمه در جمله بکار می‌رود، مانند حرف «را» در جملهٔ «کتاب را خریدم» که معلوم می‌کند کلمهٔ کتاب مفعول است. گاهی برای باز بستن دو کلمه بکار می‌رود مانند «و» که دو کلمهٔ من و فریدون را به هم ارتباط داده است و «با» که کلمات «فرشته» و «خواهرش» را به هم ربط داده است. کلمه‌های «از» و «تا» و «با» نیز بـرای بیان نسبت کلمات «تهران» و «تجریش» و «اتوبوس» به جمله بکار آمـده است. امـا حرف «که» دو جملهٔ «می‌خواستم» و «صبح زود برخیزم» را به‌هم ربط می‌دهد.

حروف کلماتی هستند که خود بخود معنی مستقلی ندارند، اما برای پیوستن اجزای یك جمله به‌یکدیگر یا نسبت دادن و اضافهٔ کلمه‌ای به جمله، یا ربط دادن دو جمله به یکدیگر بکار می‌روند.

حروف را به چند دسته تقسیم می‌توان کرد:

یك دسته از آنها برای آن به‌کار می‌روند که کلمه‌ای یا عبارتی را به‌یکی از اجزای جمله بپیوندند و نسبت دهند. این‌گونه کلمات را «حروف اضافه» می‌خوانیم. (کلمهٔ **اضافه** اینجا به معنی **نسبت** است) .

گاهی حرف اضافه اسم یا ضمیری را به‌اسم یا ضمیر دیگر، یا صفتی که جانشین اسم است نسبت و پیوند می‌دهد :

یکی **از** سخنوران می‌گوید .

احمد را **با** ایرج دیدم.

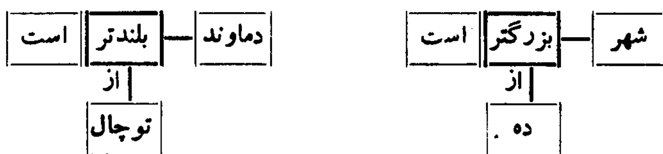
دراین حال کلمه‌ای که پس ازحرف اضافه آمده **متمم اسم** است .



گاهی کلمهٔ بعد از حرف اضافه برای بیان برتری اسمی براسم دیگر در داشتن صفتی است.

شهر بزرگتر **از** ده است .

دماوند **از** توچال بلندتراست .



دراین حال این کلمه متمم «صفت برتر» است .

اما کلمه‌ای که پس از حرف اضافه می‌آید بیشتر وابسته و متمم فعل است؛ و در این حال، مانند قید، زمان یا مکان یا مقدار یا چگونگی یا وسیله و آلت اجرای فعل را بیان می‌کند :

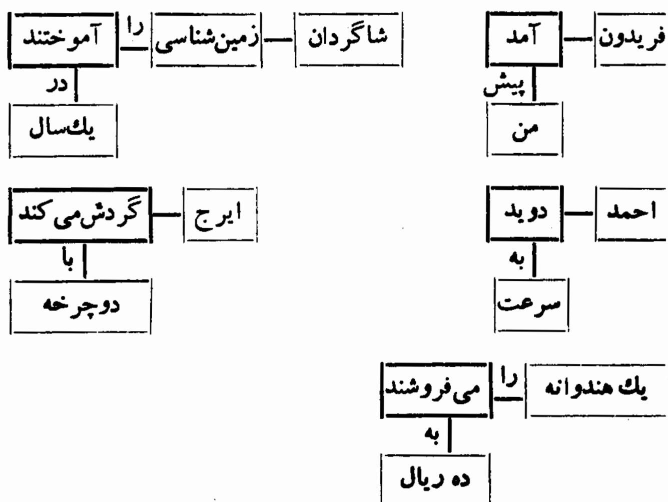
متمم مکانی:
فریدون پیش من آمد .
محمد از اصفهان به شیراز رفت .

متمم زمانی:
شاگردان در یك سال زمین‌شناسی را آموختند .
از دیروز هوا گرم شد .

متمم چگونگی:
احمد به سرعت دوید .
کار به کندی پیش می‌رود .

متمم وسیله و آلت:
ایرج با دوچرخه گردش می‌کند .
بام را به گل اندود .

متمم مقدار:
یك هندوانه را به ده ریال می‌فروشند .
اینجا متاع عقل به خروار است .



حروف اضافه کلماتی هستند که معنی مستقل ندارند؛ اما کلمه یا عبارتی را به‌یکی از اجزای جمله می‌پیوندند، و عبارت، یا کلمه‌ای را که اسم یا ضمیر است، متمم اسم یا صفت یا فعل قـرار می‌دهند. حرف اضافه بیشتر برای ساختن «متمم فعل» به‌کار می‌رود.

حروف

حرف ربط ـ حرف نشانه ـ اصوات

گفتیم که کار یك دسته از حروف آن است که کلمه یا عبارتی را به جمله اضافه می کنند و عبارت یا کلمه‌ای را که اسم یا ضمیر است متمم اسم یا صفت یا فعل قرار می‌دهند.

کار دستهٔ دیگر از حروف آن است که دو کلمه، یا دو قسمت جمله، یا دو جملهٔ مستقل را به‌هم ربط بدهند. این‌گونه کلمات را «حرف ربط» می‌خوانند.

منیژه **و** ستاره زیرك‌اند.

رفتم **که** بخوابم.

بکوش **تا** کامیاب شوی.

دیروز نیامدم **زیرا که** بیمار بودم.

همینکه خوب گوش بدهیم یاد می‌گیریم.

در این جمله‌ها کلمات: و، که، تا، زیرا که، همینکه، گاهی دو کلمه را به‌هم ربط داده است و گاهی دو جمله را. بنابراین:

حرف ربط کلمه‌ای است که دو کلمه یا دو جمله را به‌هم ربط می‌دهد.

یك دستهٔ دیگر از حروف برای بیان حالت روحی گوینده مانند: تحسین، شادی، تعجب، افسوس، درد، ندا (یعنی آواز دادن و خواندن کسی) و قصد برحذر داشتن، و مانند آنها بکار می‌روند. این‌گونه حروف را «اصوات» می‌خوانند.

آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد!

خوشا مرز ایران عنبر نسیم!

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من

زنهار قول دشمن و بدخواه نشنوی.

اصوات کلماتی هستند که برای بیان حالات روحی گوینده مانند درد و شادی و تحسین و تعجب و تحذیر بکار می‌روند.

دستهٔ دیگر حروفی هستند که نشانهٔ مقام کلمه در جمله می‌باشند. کلمهٔ «را» در جمله «احمد را دیدم» نشانهٔ آن است که کلمهٔ «احمد» در این جمله در مقام مفعول قرار دارد.

کلمهٔ «ای» در عبارت «ای دوست!» نشانهٔ آن است که کلمهٔ «دوست» منادی واقع شده، یعنی او را می‌خوانند یا، به‌اصطلاح امروز، «صدا می‌کنند».

همچنین است «الفی» که برای ندا به‌آخر کلمه افزوده می‌شود.

مانند : خدایا! جانا ! وزیرا !

و کسره‌ای که نشانهٔ ارتباط اسم بـا متمم اسم (مضاف و مضاف‌الیه) است و هرگاه کلمه به یکی از مصوتهای «زیر، آ، او، ای» ختم شده باشد «یِ» تلفظ می‌شود . مانند :

باغِ ـ شهر	خدا ـ یِ ـ جهان
کوچه ـ یِ ـ باغ	زانو ـ یِ ـ شتر
ساقی ـ یِ ـ کوثر	

و نیز همین حرف ارتباط اسم را با صفت (موصوف و صفت) نشان می‌دهد. مانند :

باغِ ـ بزرگ	خانه ـ یِ ـ احمد
آسیا ـ یِ ـ دور	سبو ـ یِ ـ تهی

> حروف نشانه به کلماتی می‌گوئیم کـه بـرای تعیین مقام کلمـه در ساختمان جمله به‌کار می‌روند .

فعل

لازم ـ متعدی

فریدون آمد.

فریدون آورد.

در جملهٔ اول فعل «آمد» معنی جمله را تمام می‌کند و شنونده برای دریافتن مطلب محتاج کلمهٔ دیگری نیست. امـا در جملهٔ دوم فعل «آورد» برای تکمیل معنی کافی نیست. شنونده می‌پرسد که «چه آورد؟» باید کلمهٔ دیگری ذکر کرد تا معنی فعل «آوردن» تمام شود.

فریدون **کتاب** آورد .

کلمهٔ «کتـاب» در اینجا مفعـول است. پس میان دو فعل «آمـد» و «آورد» فرقی هست. فعل «آمد» معنی تمام دارد. امّا معنی فعل «آورد» به تنهایی کامل نیست و بـرای کامل شدن محتاج مفعول است. فعلهایی کـه مـانند آمـدن دارای معنی تمام باشند «لازم» خـوانده می‌شوند و فعلهایی را کـه برای تکمیل معنی آنها باید کلمهٔ دیگری آورد « متعدی»می‌نامیم.

فعل لازم فعلی است که بخودی خود دارای معنی تمام باشد.
فعل متعدی فعلی است که معنی آن به‌وسیلهٔ کلمهٔ دیگری که مفعول خوانده می‌شود تمام شود.

فاعل هم درفعل لازم‌هست وهم درفعل متعدی. اما درفعل لازم نتیجهٔ کار درفاعل پایان می‌پذیرد و به کسی‌یاچیزی‌دیگر نمی‌رسد. درجملهٔ «فریدون آمد» کار «آمدن» را فریدون انجام‌داده‌است واثر آن به دیگری‌نرسیده‌است. اما در فعل متعدی اثر کار از فاعل می‌گذرد و به‌چیزی یا کسی که مفعول خوانده می‌شود می‌رسد. در جملهٔ «فریدون کتاب را آورد» عمل «آوردن» از فریدون سر زده و به کتاب رسیده است.

چنانکه دیدیم بعضی فعلها از جهت معنی لازم است و بعضی دیگر متعدی. اما فعلهائی هستند که هم‌به معنی لازم و هم به معنی متعدی به کار می‌روند. مانند شکستن که در جملهٔ «شیشه شکست» لازم است و در جملهٔ «فریدون شیشه را شکست» متعدی است.

متمم فعل

متمم فعل یك یا چندکلمه یا عبارتی است که با یکی از حروف اضافه به‌جمله می‌پیوندد و توضیحی به مفهوم فعل می‌افزاید.

متمم با مفعول از چند جهت تفاوت دارد :

اول آنکه مفعول مختص فعلهای متعدی است؛ اما هر فعلی چه لازم چه متعدی ممکن است دارای متمم باشد .

در جملهٔ «ایرج آمد» فعل آمدن لازم است. بنابراین جمله دارای مفعول نیست و بی آن معنی تمام دارد .

در جملهٔ «ایرج کتاب آورد» فعل «آوردن» متعدی است و به این سبب معنی آن بی‌ذکر مفعول تمام نیست و کلمهٔ «کتاب» مفعول است.

اما برای هر دوجمله می‌توان یك یا چند متمم آورد. برای فعل‌لازم:

ایرج از مدرسه آمد.

ایرج از مدرسه به خانه آمد .

ایرج به سرعت از مدرسه به خانه آمد .

ایرج‌برای استراحت درپنج دقیقه‌با دوچرخه‌از مدرسه به‌خانه آمد.

و برای فعل متعدی:

ایرج از **کتابخانه** کتاب آورد.

ایرج از **کتابخانه** کتاب را **به کلاس** آورد .

ایرج از **کتابخانه** کتاب را در **یك‌دقیقه به کلاس** آورد .

ایرج از **کتابخانه** کتاب را **با شتاب** برای‌**مطالعه به کلاس** آورد.

کلماتی که با حروف سیاه نوشته شده همه متمم فعل است. چنانکه می‌بینیم‌هم فعل لازم می‌تواند متمم داشته باشد و هم فعل متعدی. هر فعلی ممکن‌است دارای یك یا چند متمم باشد .

تفاوت دیگرمفعول با متمم‌فعل آن است که فعل‌متعدی برای‌تمام شدن معنی محتاج به مفعول است و بی آن معنی جمله ناقص است. اما فعل چه لازم و چه متعدی باشد برای تمام شدن معنی محتاج متمم نیست. متمم یك معنی اضافی به جمله می‌بخشد. این معنی اضافی‌گاهی زمان وقوع فعل است، گاهی مکان، گاهی غرض و منظور، گاهی ابزار و وسیله، گاهی چگونگی .

در جمله‌های سابق

کلمات مدرسه و **کتابخانه** و **کلاس** متمم مکانی است.

کلمات **یك‌دقیقه** و **پنج‌دقیقه** متمم زمانی است.

کلمات سرعت و **شتاب** متمم چگونگی است.

کلمات **استراحت** و **مطالعه** متمم غرض و منظور است .

کلمهٔ **دوچرخه** متممی است که وسیله و ابزار را بیان می کند .

در همهٔ این جمله‌ها می‌بینید که همیشه پیش از متمم یکی از حروف

اضافه قرار دارد: از ، به، با، در، برای.

پس نشانهٔ متمم‌فعل آن است که پیش از آن‌حرف اضافه‌ای آمده باشد.

متمم فعل یك یا چند کلمه است که با یکی از حروف اضافه به‌جمله می‌پیوندد و توضیحی به مفهوم فعل می‌افزاید .

فعل

معلوم ـ مجهول

احمد کتاب را از روی میز برداشت.

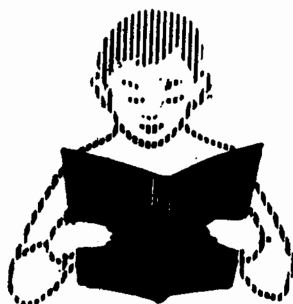
کتاب ازروی میز برداشته شد.

در جملهٔ اول فعل «برداشت» بـه احمد کـه فاعل است نسبت داده شده. یعنی احمد است که فعل «برداشتن» از او سر زده است. پس در این جمله فاعل آشکار است، فعلهایی که به‌فاعل نسبت داده می‌شود **فعل معلوم** خوانده می‌شود.

در جملهٔ دوم فعل «برداشته شد» بـه کتاب نسبت داده شده است و کتاب که «نهاد» جمله است فاعل فعل شمرده نمی‌شود، زیرا که‌فعل برداشتن را کتاب انجام نداده است؛ بلکه این فعل بر کتاب انجام گرفته است. پس کلمهٔ «کتاب» مفعول است. اینجا فعل را بـه مفعول نسبت داده‌ایم و فاعل آن را در جمله ذکر نکرده‌ایم؛ یعنی فاعل معلوم نیست. اینگونه فعلها را که به مفعول نسبت داده می‌شود «**فعل مجهول**» می‌خوانیم.



پرویز کتاب می‌خواند



کتاب خوانده شد

فعل معلوم فعلی است که به فاعل نسبت داده شود.

فعل مجهول فعلی است که به مفعول نسبت دارد.

بنا بر آنچه گفته شد اگر در جمله‌ای فعل معلوم بکار رفته باشد، نهاد آن جمله فاعل است؛ و اگر فعل مجهول باشد نهاد جمله مفعول آن است.

نهاد جمله‌ای که در آن فعل معلوم باشد فاعل است.

نهاد جمله‌ای که در آن فعل مجهول باشد مفعول است.

در جمله‌هایی که فعل آنها لازم است فعل همیشه به فاعل منسوب است؛ زیرا که فعل لازم مفعول ندارد، مانند رفتن ـ آمدن.

متمم اسم

مضاف الیه

گفتیم که‌گاهی کلمه‌ای به اسم افزوده می‌شود تا چگونگی یا حالت آن را بیان‌کند و این‌کلمه را «صفت» می‌خوانند. در عبارت «برادر بزرگ» کلمهٔ «برادر» اسم است و کلمهٔ «بزرگ» صفت آن است.

اماگاهی کلمه‌ای که برای توضیح به‌اسم افزوده می‌شود صفت‌نیست بلکه، خود، اسم مستقل یا ضمیری است. در عبارت «برادر فریدون » کلمهٔ «فریدون»اسم خاص‌است. امابه‌کلمهٔ«برادر» افزوده شده وتوضیحی دربارهٔ آن‌می‌دهد. همچنین در عبارت «برادر من» کلمهٔ «من» ضمیر است. اما با افزوده شدن به‌کلمهٔ «برادر» معنی‌آن را کامل می‌کند .

چون اسم یا ضمیری به اسم دیگری اضافه شود تا معنی آن اسم را کامل‌کند، آن اسم یا ضمیر را «**مضاف الیه**» می‌خوانیم. در این حال‌کلمهٔ اصلی «مضاف» خوانده می‌شود .

«مضاف الیه» عبارتی عربی است و معنی‌اش «اضافه شدهٔ به آن» یا «نسبت یافته به آن» است. میان صفت و مضاف‌الیه فرق مهم آن است که

«صفت» خود وجود مستقلی ندارد. درعبارت «برادر بزرگ» کلمهٔ «بزرگ» چیزی جدا از برادر نیست. اما درعبارت «برادر فریدون» برخلاف عبارت اول «فریدون» خود وجودی جز برادر است. پس:

متمم‌اسم (یا مضاف الیه) اسم یا ضمیری است که به اسم دیگری می‌پیوندد تا معنی آن را تکمیل کند.
اسمی که مقصود اصلی گوینده بوده و این کلمه برای توضیح و تکمیل معنی آن آمده است «مضاف» خوانده می‌شود.

مضاف الیه بیشتر دنبال مضاف قرار می‌گیرد و در این حال پس از کلمهٔ اول، یعنی مضاف، حرف‌نشانه که «کسره» یا «یِ» است در می‌آوریم:

درِ باغ.
پدرِ شما.
خانه‌یِ ما.

در کلماتی که به‌یکی ازمصوتهای «ا» و «او» ختم شده باشدمانند: پاو سبو نشانهٔ اضافه پس از آنها حرف «ی» مکسور است و در کلماتی که مصوت آخر آنها «کسره» است و به صورت «های غیر ملفوظ» نوشته می‌شود مانند: «خانه» نیز علامت اضافه «ی» مکسور تلفظ می‌شود. اما در نوشتن تنها سر این حرف را که مانند همزه است روی حرف «ه» می‌گذارند:

خدایِ جهان، پایِ گربه، سبویِ آب، خانهٔ من - میوهٔ باغ - شیرهٔ انگور.

متمم اسم غالباً تعلق اسم را به چیزی یا کسی می‌رساند:

کلاه فریدون ــ کفش حسن ــ کتاب او ــ در خانه ــ قلهٔ کوه.

گاهی نیز این کلمه جنس مضاف را بیان می‌کند:

انگشتر الماس ــ کاسهٔ مس ــ شمعدان نقره ــ کاسهٔ طلا.

متمم اسم گاهی پیش از خوداسم واقع می‌شود و در این حال دیگر در آخر اسم کسره آورده نمی‌شود:

کوه پایه ــ یعنی پایهٔ کوه

رودسر ــ یعنی سَـرِ رود

دریاکنار ــ یعنی کنارِ دریا

گاه اسم هم صفت دارد و هم متمم. در این حال صفت میان اسم و متمم آن قرار می‌گیرد. مانند:

برادر بزرگ فریدون

کفش سیاه حسن

کنارهٔ بلند کشتی

و گاه ممکن است اسم چند متمم داشته باشد، مانند:

دیوار باغ همسایه

قلم برادر ایرج

وابسته‌های اجزای جمله

اکنون می‌دانیم که جمله دارای دو قسمت اصلی است: نهاد و گزاره. ممکن است هر یك از این دو جزء بیش از یك کلمه نباشد. مانند :

نهاد	گزاره
فاعل	فعل
فریدون	آمد

اگــر فعل متعدی بـاشد یك جزء دیگر بــرای تمام شدن جمله لازم است که آن را «مفعول» خواندیم. مانند :

نهاد	گزاره		
فاعل	مفعول	حرف نشانه	فعل
فریدون	کتاب	را	آورد

هر یك از این سه جزء ممکن است دارای وابسته‌ای باشد .

وابستهٔ فاعل و مفعول گاهی صفت است. مانند :

نهاد		گزاره			
فاعل	وابستهٔ فاعل	مفعول	وابستهٔ مفعول	حرف نشانه	فعل
فریدون	زیرک	کتاب	بزرگ	را	آورد

گاهی وابستهٔ فاعل‌یامفعول متمم‌اسم، یعنی مضاف‌الیه،است. مانند:

نهاد		گزاره			
فاعل	وابستهٔ فاعل	مفعول	وابستهٔ مفعول	حرف نشانه	فعل
برادر	فریدون	کتاب	گلستان	را	آورد

وابستهٔ فعل گاهی قید است و آن کلمه‌ای است که زمان یا مکان یا مقدار یا چگونگی فعل را بیان می‌کند :

نهاد			گزاره			
فاعل	وابستهٔ فاعل		مفعول		وابستهٔ فعل	فعل
	حرف نشانه	اسم یا ضمیر	اسم‌یاضمیر	حرف‌نشانه	قید زمان	
برادر	ـِ	فریدون	کتاب	را	زود	آورد

وابستهٔ فعل گاهی «متمم» است و دنبال حرف اضافه می‌آید:

نهاد	گزاره				
فاعل	مفعول		وابستهٔ فعل		فعل
	اسم یا ضمیر	حرف نشانه	حرف اضافه	متمم	
فریدون	گلستان	را	از	کتابخانه	آورد

هریك ازسه جزء فاعل و مفعول وفعل ممکن است چند وابسته داشته باشد. وابسته‌های فاعل :

نهاد			گزاره		
فاعل	وابستهٔ فاعل	وابستهٔ فاعل	مفعول	حرف نشانه	فعل
برادرِ	بزرگِ	فریدون	کتاب	را	آورد

وابسته‌های مفعول :

نهاد	گزاره				
فاعل	مفعول	وابستهٔ مفعول	وابستهٔ مفعول	حرف نشانه	فعل
فریدون	کتابِ	زیبایِ	گلستان	را	آورد

وابسته‌های فعل ممکن است چند قید و چند متمم باشند :

نهاد	گزاره						
فاعل	وابستهٔ فعل	وابستهٔ فعل		وابستهٔ فعل	وابستهٔ فعل		فعل
	قید	حرف اضافه	متمم	قید	حرف اضافه	متمم	
فریدون	عصر	از	دبیرستان	زود	به	خانه	آمد

وابستهٔ اسم

بدل

گاهی چون کسی یا چیزی را نام می‌بریم، می‌پنداریم که شنونده ممکن است درست مقصود ما را در نیابد. پس برای آنکه مقصود خود را واضح‌تر کنیم نام دیگر یا شغل و مقام یا نشانی دیگر اسم را ذکر می‌کنیم. این توضیحی که در بارهٔ اسم می‌دهیم گاهی یك کلمه، گاهی چند کلمه، و گاهی عبارتی است .

بوسعید مهنه شیخ محترم   بود در حمام با پیری بهم

در این شعر گوینده نخست نام «بوسعید» را می‌آورد. اما بوسعید نام کسان بسیاری بوده است و معلوم نیست مراد کدامیك است. پس نام شهر او را نیز به اسم او می‌افزاید. مهنه اسم شهری است که زادگاه بوسعید بوده است. سپس می‌اندیشد که شاید شنونده مقام مهم او را در نیابد. پس عبارت «شیخ محترم» راکه مراد از آن همان بوسعید است در دنبال نام او می‌آورد .

نام دیگر یا لقب یا شغل و مقام یا شهرت یا خصوصیتی که همراه

اسمی در جمله ذکر می‌گردد، «بدل» خوانده می‌شود.

فرق ظاهر بدل با مضاف‌الیه و صفت آن است که میان اسم و بدل کسرهٔ اضافه وجود ندارد.

بدل ممکن است وابسته به فاعل یا مفعول باشد. در این جمله بدل وابسته به فاعل است:

احمد برادر حسن دیروز به‌خانهٔ ما آمد .

و در جملهٔ زیر وابسته به مفعول است :

من احمد برادر حسن را در خیابان دیدم .

بدل گاهی دنبال اسم می‌آید:

داریوش ، شاه بزرگ ، شاهشاهان ، چنین می‌گوید .

و گاهی پیش از اسم قرار می‌گیرد .

پیغمبر اسلام، محمدبن عبدالله، خاتم انبیا بود.

بنابراین :

بدل اسم یا عبارتی است که همراه اسم می‌آید تا نام دیگر یا لقب یا شغل و مقام یا شهرت یا یکی دیگر از خصوصیات آن اسم را بیان کند .

یاد آوری و تکرار

° **واحد گفتار** ما جمله است.

° **جمله** مجموعهٔ چند کلمه است که دارای معنی تمام باشد.

° در هر جمله دو قسمت اصلی هست: نهاد، گزاره.

° **نهاد** قسمتی از جمله است که دربارهٔ آن خبرداده می‌شود.

° **گزاره** قسمتی است که در آن خبری یا حکمی را دربارهٔ نهاد بیان می‌کنیم.

° ° °

° جزء اصلی گزاره **فعل** است.

° **فعل** کلمه‌ای است که بر واقع شدن کاری یا روی دادن امری یا داشتن حالتی دلالت می‌کند.

° مفهوم شخص و زمان همیشه در فعل وجود دارد.

° مراد از **شخص** در فعل گوینده یا شنونده یا کسی است که از او گفتگو می‌شود.

° این سه طرف را به‌ترتیب **اول شخص**، **دوم شخص**، **سوم شخص** می‌نامیم.

° زمان سه مرحله دارد. **گذشته** ، **اکنون** ، **آینده**

° صورتهای گوناگونی که فعل می‌پذیرد تا به یکی از سه شخص و یکی از سه زمان نسبت داده شود **صیغه** یا **ساخت فعل** خوانده می‌شود.

° هر صیغهٔ فعل شامل یك جزء ثابت و تغییر ناپذیر است که معنی و زمان را می‌رساند و **مادهٔ فعل** خوانده می‌شود .

° جزء دیگری که نسبت به‌یکی ازسه شخص را بیان می کند «**شناسه**» است .

° در فارسی صیغه‌های هر فعل دو ماده دارد. یکی **مادهٔ ماضی** دیگر **مادهٔ مضارع**

° **جزء اصلی نهاد** گاهی فاعل است .

° **فاعل** کلمه‌ای است که انجام دادن کاری به آن نسبت داده می‌شود .

° فاعل گاهی **اسم** است .

° **اسم** کلمه‌ای است که برای نامیدن شخصی یا چیزی بکار می‌رود.

° گاهی فاعل جمله ضمیر است .

° **ضمیر** کلمه‌ای است که جای اسم را می‌گیرد و بر آن دلالت می کند .

° گاهی چون انجام گرفتن کاری را بیان می کنیم تنها ذکر کنندهٔ کار ــ یعنی فاعل ــ کافی نیست بلکه باید کسی یا چیزی که آن کار بر او واقع شده‌است نیزذکرشود. کلمه‌ای که براین شخص‌یاچیر دلالت می کند

مفعول خوانده می‌شود .

* مفعول نیز مانند فاعل گاهی **اسم** است و گاهی **ضمیر** .

* فعلی را که محتاج مفعول است و معنی آن بی مفعول تمام نمی‌شود **فعل متعدی** می‌خوانند .

* **فعل لازم** فعلی است که محتاج مفعول نیست .

* **مفعول** در جمله‌ای که فعل آن متعدی باشد جزء قسمت گزاره است .

* * *

* گاهی نهاد جمله مفعول است یعنی فعل را به مفعول نسبت می‌دهیم نه به فاعل.

* فعلی که به فاعل منسوب باشد فعل **معلوم** خوانده می‌شود.

* فعلی راکه به مفعول نسبت داده شود فعل **مجهول** می‌خوانیم زیرا که در این حال فاعل آن شناخته نیست .

* * *

* هریك ازسه جزء اصلی جمله ـ یعنی فاعل، مفعول، فعل ـ ممکن است تنها یك کلمه باشد .

* گاهی نیز هر یك از آنها **وابسته‌ای** دارند . .

* **وابسته** کلمه‌ای است که در بارهٔ یکی از اجزای جمله توضیحی می‌دهد یا آن را وصف می‌کند یا چگونگی آن را می‌رساند .

* کلمه‌ای که اسمی را وصف می‌کند **صفت** نامیده می‌شود .

* اسمی که صفتی به آن متعلق باشد **موصوف** آن صفت است .

° هرگاه صفت پس از موصوف بیاید در آخر موصوف **کسره‌ای** می‌آوریم.

° صفت یکی از **وابسته‌های** فاعل یا مفعول یا متمم فعل یا مضاف‌الیه است.

° وابستهٔ اسم گاهی اسم دیگری است.

° اسمی که برای توضیح یا بیان تعلق اسم دیگری می‌آید، متمم اسم یا **مضاف‌الیه** خوانده می‌شود.

° اسمی که در پی آن مضاف‌الیه آمده باشد **مضاف** خوانده می‌شود.

° اگر مضاف‌الیه پس از مضاف بیاید در آخر مضاف **کسره‌ای** می‌آورند.

° گاهی همراه اسم کلمه یا عبارتی می‌آوریم که نام دیگر یا لقب یا توضیحی را نسبت به اسم در بر دارد. این کلمه یا عبارت یا جمله را **بدل** می‌خوانیم.

° فرق بدل با مضاف‌الیه آن است که مراد از بدل همان اسم است، اما مضاف‌الیه غیر از مضاف است.

° وصف فعل را **قید** می‌خوانیم. پس قید وابسته به فعل است.

° قید کلمه‌ای است که چگونگی یا زمان یا مکان وقوع فعل را معین می‌کند.

° وابستهٔ دیگر فعل متمم است.

° **متمم فعل** یك یا چند کلمه یا عبارتی است که با حرف اضافه به جمله می‌پیوندد و نکته‌ای به مفهوم فعل می‌افزاید.

° **حروف اضافه** کلماتی هستند که کلمه یا عبارتی را به جمله می‌–

پیوندند و آن کلمه یا عبارت را متمم یکی از اجزای جمله قرار می‌دهند .

° متمم‌فعل نیز مانند قید چگونگی یامکان یازمان فعل را معین می‌کند.

° فعل، چه متعدی و چه لازم، ممکن است یك یا چند متمم داشته باشد .

° کلماتی کـــه دو کلمهٔ مستقل یا دو جملهٔ کامل را به‌هم می‌پیوندند حرف ربط خوانده می‌شوند .

° کلماتی که برای بیان حالات روحی گوینده بکار می‌روند اصوات نام دارند .

° کلماتی کـــه مقام کلمات دیگر را در جمله تعیین می‌کنند حروف نشانه نامیده می‌شوند .

بخش دوم

دستور زبان فارسی ۲



اجزای جمله

حذف

دانستیم که :

جمله مجموعه‌ای از کلمات است که بر روی هم دارای یك مفهوم تمام و کامل باشد .
جمله چهار نوع است : **خبری، پرسشی، امری، تعجبی.**
جمله‌ای که خبری را بیان می‌کند **جملهٔ خبری** خوانده می‌شود .
جمله‌ای که در آن پرسشی باشد **جملهٔ پرسشی** خوانده می‌شود .
جمله‌ای که تعجبی را برساند **جملهٔ تعجبی** خوانده می‌شود .
جمله‌ای که در آن فرمانی باشد **جملهٔ امری** خوانده می‌شود .

همچنین دانسته‌ایم که جملهٔ خبری شامل دو قسمت اصلی است : یکی نهاد و دیگری گزاره .

یادآوری

نهاد قسمتی از جمله است که در بارهٔ آن خبر می‌دهیم .

گزاره خبری است که در بارهٔ نهاد گفته می‌شود .

اکنون می‌گوئیم که در هر چهار نوع جمله ممکن است یکی از این دو قسمت اصلی حذف شود یعنی ناگفته بماند .

حسن به خانه آمد و برگشت .

اینجا دوجمله هست: یکی «حسن به‌خانه‌آمد.» و دیگری «برگشت.» و آنچه این دو جمله را به هم پیوسته است حرف ربط «و» است .

در جملهٔ اول هر دو قسمت اصلی جمله ذکر شده است :

حسن] [به خانه آمد .

در جملهٔ دوم تنها یکی از دو قسمت آمده است :

...] [برگشت .

امـا خواننده (یـا شنونده) معنی قسمت اول را نیز در می‌یابد، یعنی می‌داند آن کس که «برگشت» همان حسن است .

اصل این دو جمله بایستی چنین باشد :

حسن به خانه‌آمد. حسن برگشت.

اماچون درجملهٔ اول نام «حسن» که نهاد جمله است ذکرشده تکرار آن در جملهٔ دوم لازم نیست. اگر جملهٔ اول را نمی‌گفتیم و تنها جملهٔ دوم را ذکر می‌کردیم، یعنی می‌گفتیم «برگشت» شنونده نمی‌توانست نهاد این جمله را در یابد، یعنی بداند «آن کس» که «برگشت» که بوده است. اما چون این جمله در پی جملهٔ اول آمـده که در آن نهاد ذکـر شده است،

قرینه‌ای هست. از روی این قرینه شنونده (یا خواننده) در می‌یابد که نهاد جملهٔ «برگشت» همان نهاد جملهٔ پیشین است .

بنابر این در جملهٔ دوم نهاد جمله حذف شده است. زیرا که از روی «قرینهٔ لفظی» یعنی کلمه‌ای کـه در جملهٔ پیش از آن آمده است، شنونده خود به آن پی می‌برد .

* * *

پس در جملهٔ خبری ممکن است «نهاد» به «قرینهٔ لفظی» حذف شود.

گاهی‌هم‌ممکن‌است سراسر گزاره یاقسمتی‌از آن‌را ازروی قرینهٔ‌لفظی حذف کنیم. درعبارتی‌مانند: «ازبخت‌شکردارم وازروزگارهم»دوجمله‌است.

جملهٔ اول . (من) از بخت شکر دارم .

جملهٔ دوم . (من) از روزگار هم (شکردارم).

اینجا قسمتی ازگزاره‌حذف شده است. برای این قسمت یعنی «شکر دارم» در جملهٔ بالا قرینهٔ لفظی هست، اما برای قسمت دیگر آن یعنی «از روزگار» قرینه‌ای نیست. پس قسمتی که قرینه ندارد ذکر شده و قسمتی که از روی قرینهٔ لفظی می‌توان به آن پی برد حذف گردیده است .

* * *

در جمله‌های خبری ممکن است نهاد یاگزاره یا بعضی از اجزای این دو قسمت اصلی جمله حذف شود ، یعنی ناگفته بماند .

حذف یکی از این دو قسمت یا جزئی از هریك به‌شرط وجود قرینهٔ لفظی است .

جملهٔ پرسشی

جملهٔ پرسشی گاهی درست مانند جملهٔ خبری است ، با این تفاوت که در جملهٔ پرسشی آهنگ گفتار تغییر می‌کند و تنها از روی همین تفاوت آهنگ است که می‌توان خبر را از پرسش باز شناخت .

در نوشتن فرق این دو نوع جمله را با نشانهٔ پرسش که در آخر جملهٔ پرسشی می‌گذاریم، معین می‌کنیم :

حسن آمد . (جملهٔ خبری)

حسن آمد ؟ (جملهٔ پرسشی)

گاهی در اول جمله کلمهٔ «آیا» می‌آید. در این حال نیز ممکن است ساختمان جملهٔ پرسشی مثل ساختمان جملهٔ خبری باشد . اینجا هم نشانهٔ پرسش به جای نقطه در آخر جمله گذاشته می‌شود :

مهین در خانه است .

آیا مهین در خانه است ؟

گاهی یکی از کلمات پرسش در جمله بکار می‌رود :

که آمد ؟

چه گفت ؟

کدام اسب را می‌خواهی؟

کی به خانهٔ ما می‌آیی ؟

چه وقت به کوه پیمایی می‌روی ؟

چقدر کاغذ لازم داری ؟

چند کتاب خریده‌ای ؟

کجا رفتی ؟

چگونه از عهده بر می‌آیی ؟

چرا نگفتی ؟

گاهی هم کلمهٔ «آیا» در اول و کلمهٔ پرسش در ضمن جمله می‌آید:

آیا چه شنیدید ؟

آیا چه خبری داری ؟

بنابراین:

جملهٔ پرسشی چهار گونه است :

۱ ـ جملهٔ پرسشی درست مانند جملهٔ خبری است و تفاوت آن دو را از آهنگ جمله می‌توان دریافت .

۲ ـ در اول جمله «آیا» می‌آید .

۳ ـ یکی از کلمات پرسش در جمله بکار می‌رود .

۴ ـ کلمه «آیا» در اول و کلمهٔ پرسش در ضمن جمله با هم می‌آید.

دو کلمهٔ پرسش «که» و «چه» هنگامی که پیش از فعل «است» در آیند به صورت «کیست» و «چیست» نوشته می‌شوند :

که گردان کدامند و سالار کیست؟ ز رزم آوران جنگ را یار کیست؟

خار بر پشت زنی زینسان گام عزتت چیست عزیزیت کدام؟

کلمهٔ پرسش گاهی «نهاد» جمله است : **که** آمد ؟**چه** می‌شود ؟ **چه** بهتر از این ؟ یا (بهتر از این **چیست** ؟) بهترین دانشجو **کیست** ؟ **کدام** شیرین‌تر است ؟

و گاهی کلمهٔ پرسش یکی از اجزای گزاره است :

مفعول : **که را** می‌جویی ؟ **چه** می‌خواهی ؟ **کدام را** می‌پسندی ؟

متمم فعل : **با که** آمدی ؟ **از چه** می‌ترسی ؟ **به کجا** می‌نگری ؟

متمم اسم: این کلاه **کیست** ؟ این راه **کجاست** ؟ این نشانهٔ **چیست**؟

قید : **کی** آمدی ؟ **کجا** می‌روی؟ **چگونه** می‌بینی ؟

کلمهٔ پرسش ممکن است جانشین یکی از این اجزای جمله واقع شود: نهاد ـ متمم اسم ـ مفعول ـ متمم فعل ـ قید .

کلمهٔ پرسش «کو» خود جانشین فعل نیز هست و پس از آن فعل نمی‌آید : کتاب کو؟ کو کتاب ؟

جملهٔ پرسشی

پرسش تأکیدی ـ حذف

جملهٔ پرسشی غالباً محتاج پاسخ است یعنی کسی که چنین جمله‌ای را ادا می‌کند، منتظر است که شنونده به او پاسخی بدهد :

کجا می‌روی ؟ — به خانه می‌روم .

چه می‌خوانی ؟ — شاهنامه می‌خوانم .

از بیژن چه خبر داری ؟ — به اصفهان رفته است .

اما گاهی غرض گوینده از پرسیدن دریافت پاسخ نیست، بلکه خود پاسخ جمله را می‌داند؛ و مقصودش از بیان جمله بـه صورت پرسش، آن است که معنی را آشکارتر و با تأکیدی بیشتر در ذهن شنونده جایگیر کند. در این شعر :

گر من آلوده دامنم چه زیان ؟ همه عالم گواه عصمت اوست.

«چه زیان» یعنی زیان ندارد.

کلمات «مگر» و «هیچ» چون بـر سر جملهٔ پرسشی در آیند غرض گوینده بیان پاسخی است کـه عکس جملهٔ پرسشی است و در آن

تأکید نیز هست:

مگر نمی‌بینی ؟ یعنی (البته) می‌بینی .

مگر آدمی نبودی ؟ یعنی (یقین است که) آدمی بودی.

مگر فقیرم ؟ یعنی (همه می‌دانند که) فقیر نیستم.

هیچ خبر داری؟ یعنی (بی‌شك) خبر نداری .

هیچ از خدا نمی‌ترسی ؟یعنی (البته) می‌ترسی ـ یا ـ (البته) باید بترسی .

اینگونه پرسشها که در آنها گوینده از شنونده انتظار پاسخ ندارد، بلکه می‌خواهد مقصود خود رابا تأکید به‌خواننده برساند «پرسش تأکیدی» خوانده می‌شود .

جملهٔ پرسشی غالباً محتاج پاسخ است.
هرگاه پاسخ نزدگوینده و شنونده آشکار باشد، غرض‌گوینده دریافت پاسخ نیست، بلکه تأکید مفهومی است که باید در جواب گفته شود.
اینگونه جمله‌ها «پرسش تأکیدی» خوانده می‌شود .

جمله‌های پرسشی که در ضمن گفتگو می‌آید، غالباً دارای قسمتهای محذوف است. قسمتی که در اینگونه جمله‌ها ذکر می‌شود،آن قسمت است که در نظر گوینده محتاج توضیح یا تصریح باشد :

۱ ـ دیروز ساعت پنج با حسن به کتابخانه رفتم .

ـ با که ؟

۲ ـ دیروز ساعت پنج با حسن به کتابخانه رفتم.

ـ کی ؟

۳ ـ دیروز ساعت پنج با حسن به کتابخانه رفتم .

ـ به کجا ؟

۴ ـ دیروز ساعت پنج با حسن به کتابخانه رفتم .

ـ چه ساعتی ؟

صورت کامل این جمله‌های پرسشی بترتیب چنین است :

۱ ـ دیروز ساعت پنج (با که) به کتابخانه رفتی ؟

۲ ـ (چه روزی) ساعت پنج با حسن به کتابخانه رفتی ؟

۳ ـ دیروز ساعت پنج با حسن (به کجا) رفتی ؟

۴ ـ دیروز (چه ساعتی) با حسن به کتابخانه رفتی ؟

پس هر یك از کلمات و عبارتهای پرسشی جانشین جمله‌ای شمرده می‌شود که قسمتها و اجزای دیگر آن به سبب وجود قرینه حذف شده است. وقتی که قرینه‌ای باشد تا از روی آن شنونده یا خواننده به کلماتی که ذکر نشده است پی ببرد دیگر احتیاجی به ذکر آنها نیست ..

در این شعرها که ازقصیدهٔ معروف «فرخی سیستانی» است دقت کنیم:

چو زر شدند رزان. از چه؟ از نهیب خزان

به کینه گشت خزان. با که؟ باستاك رزان.

هوا گسست. گسست از چه؟ بر گسست از ابر.

ز چیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان.

گزنده گشت. چه چیز ؟ آب . چون چه ؟ چون کژدم

خلنده گشت همی باد. چون چه؟ چون پیکان.

اگر می‌بایست کــه همهٔ اجــزای جمله در این شعرها ذکــر شوند صورت کامل جمله‌ها چنین می‌شد (کلماتی که در شعرهای بالا ذکر نشده، اما خواننده از روی قرینه بــه آنها پی می‌بــرد، میان کمانك نوشته شده است) :

ـ رزان چو زر شدند.

ـ از چه (رزان چو زر شدند؟)

ـ (رزان) از نهیب خزان (چو زر شدند)

ـ خزان به کینه گشت .

ـ (خزان) با که (به کینه گشت)؟

ـ (خزان) باستاك رزان (به کینه گشت)

ـ هوا گسست .

ـ (هوا) از چه (گسست)؟

ـ (هوا) از ابر برگسست .

ـ ابر از چیست ؟

ـ [illegible] چیست) ؟

ـ (ابر) از بخار و دخان (است)

ـ . . . گزنده گشت .

[illegible] گشت) ؟

ـ آب (گزنده گشت) .

ـ (آب) چون چه (گزنده گشت) ؟

ـ (آب) چون کژدم (گزنده گشت) .

ـ باد همی خلنده گشت .

ـ (باد) چون چه (خلنده گشت) ؟

ـ (باد) چون پیکان (خلنده گشت) .

جملهٔ پرسشی

ضمیر پرسشی ـ صفت پرسشی

گاهی کلمهٔ پرسش ضمیر است یعنی درست مانند ضمیر جانشین اسم می‌شود .

در جملهٔ «که آمد؟» کلمهٔ «که» درست همان حال را دارد که ضمیر «او» در جملهٔ «او آمد» یعنی جانشین اسم کسی است که آمده است .

همچنین در جملهٔ «این کلاه کیست؟» کلمهٔ «که» جانشین نام کسی است که کلاه به او تعلق دارد؛ و از روی پاسخی که به این پرسش داده می‌شود، می‌توان آن نام را دریافت. زیرا که در جواب این پرسش می‌گوییم «این کلاه حسن است.» یا «این کلاه مهران است.»

پس در جملهٔ پرسشی «این کلاه کیست؟» کلمهٔ «که» جای اسم «حسن» یا«مهران» را گرفته است .

در این حال کلمهٔ «که» ضمیر پرسشی است .

ضمیر پرسشی که جانشین اسم است، در جمله ممکن است فاعل، یا

مفعول، یا متمم اسم یعنی مضاف‌الیه ، یا قید، یا متمم فعل واقع شود. بر این وجه :

که آمد ؟ معادل : حسن آمد . (فاعل)

که را آورد ؟ معادل: حسن را آورد. (مفعول)

پسر **که** بود ؟ معادل: پسر حسن بود. (متمم‌اسم؛مضاف‌الیه)

کی آمد ؟ معادل: صبح آمد . (قید زمان)

کجا آمد ؟ معادل: اینجا آمد. (قید مکان)

چگونه آمد ؟ معادل: شادان آمد. (قید حالت)

از کجا آمد ؟ معادل: از شمیران آمد . (متمم فعل)

* * *

اما گاهی کلمهٔ پرسش برای اسمی صفت واقع می‌شود . وقتی که می‌گوییم : «از کدام راه می‌روی؟» کلمهٔ «کدام» و صفی بـه معنی کلمهٔ «راه» می‌افزاید . یعنی «راهی که گوینده نمی‌داند.» یا چون گفته شود : «چه کتابی می‌خوانی ؟» کلمهٔ «چه» وصفی برای کتاب است . یعنی « کتابی که گوینده نمی‌داند چه کتابی است .»

در اینگونه موارد کلمات پرسش را باید «صفت پرسشی » خواند.

تفاوت «ضمیر پرسشی» با «صفت پرسشی» این است که «ضمیر» جانشین اسم می‌شود و حال آنکه «صفت» همراه اسم می‌آید .

در صفت پرسشی از چگونگی ، یا مقدار ، یا جنس ، یا زمان ، یا نسبت اسم سؤال می‌شود . این معانی را از روی پاسخی که بـه جمله داده

می‌شود می‌توان دریافت .

چگونه مردی است ؟	ــ مردی دلیر است .
چند خانه داری ؟	ــ سه خانه دارم.
از کدام ملت است ؟	ــ ایرانی است .
چه وقت آمدی ؟	ــ وقت سحر آمدم .
به کدام شهر رفتی ؟	ــ به اصفهان رفتم .

ضمیر پرسشی ممکن است جمع بسته شود: که ــ کیان، چه ــ چه‌ها، کی ــ کیها، کدام ــ کدامها، کجا ــ کجاها .

اما صفت پرسشی مانند همهٔ انواع صفت همیشه مفرد است و در صورت لزوم اسمی که موصوف آن است جمع بسته می‌شود :

این هیچ کسان مردم دنیا **چه کسانند** ؟

چه کارها کردی ؟

کدام شهر**ها** را دیده‌ای ؟

کلمه‌پرسش گاهی **ضمیر** است و گاهی **صفت** .
ضمیر پرسشی آن است که جانشین اسم می‌شود .
اسمی که ضمیر پرسشی جای آن راگرفته است ممکن است در جمله فاعل، یا مفعول، یا مضاف‌الیه (متمم اسم) یا قید، یا متمم فعل باشد.
صفت پرسشی آن است که همیشه همراه اسم می‌آید و از چگونگی، یا مقدار، یا جنس، یا زمان، یا مکان، یا نسبت اسم پرسش می‌کند.

جملهٔ تعجبی

حذف

جملهٔ تعجبی جمله‌ای را می‌گوییم که در آن حالت شور و هیجانی بیان شود، خواه این حالت از اندوه باشد یا از شادی، خواه از درد یا از لذت، خواه از ستایش و آفرین یا از نفرت و کین، خواه از شگفتی و خواه از آرزو یا افسوس.

چه بیخرد کسانند !

چه دلیریها کرد !

چه درد افزاست رنج نامرادی !

چه ها کرد !

نسیم سحر گه چه جان پرور است !

چه هوای خوبی !

جملهٔ تعجبی مانند جملهٔ پرسشی است؛ اما فرق میان این دو نوع جمله آن است که بیشتر جمله‌های پرسشی محتاج پاسخ است؛ اما جملهٔ

تعجبی پاسخ نمی‌خواهد.

وقتی که بگویید: «چرا دیر آمدی؟» شنونده می‌گوید: «زیرا کاری پیش آمد» یا علت دیگر را ذکر می‌کند.

اما وقتی که بگویید: «چه دیر آمدی!» منتظر نیستید که شنونده علتی برای دیر آمدن ذکر کند، بلکه تنها تعجب یا بیتابی خود را از دیر آمدن او بیان کرده‌اید.

حالت تعجب را در جمله غالباً با کلمهٔ «چه» بیان می‌کنیم. این کلمه در جمله گاهی ضمیر و گاهی صفت واقع می‌شود.

هنگامی که با حالت تحسین می‌گوییم: چه‌ها کرد! کلمهٔ «چه» ضمیر است، زیرا که جای کلمه‌ای مانند «کار» را گرفته است و به همین سبب جمع بسته شده است.

اما درجملهٔ «چه بیخرد کسانند!» کلمهٔ «چه» صفت است و «بسیاری» را بیان می‌کند و معنی جمله آن است که: «کسان بسیار بیخردی هستند.»

گاهی در جملهٔ تعجبی میان فاعل و فعل یا مفعول و فعل، حرف ربط «که» در می‌آید.

چه رنجها که کشیدم!

چه قطره‌ها که فشاندم!

چه تیرها که گشادی!

چه خون که در دلم افتاد!

جملهٔ تعجبی جمله‌ای را می‌گویند که با آن حالت هیجان روحی گوینده بیان شود .

جملهٔ تعجبی مانند جملهٔ پرسشی است، اما گویندهٔ آن انتظار پاسخ ندارد .

حالت تعجب با کلمهٔ «چه» بیان می‌شود و این کلمه در جمله گاهی ضمیر و گاهی صفت قرار می‌گیرد .

***

در جملهٔ تعجبی هم گاهی بعضی از اجزای جمله حذف می‌شود .

چه حرفها ! یعنی: چه حرفهای عجیبی زده‌اند. (یا می‌زنید.) !

چه عجب ! یعنی: چقدر عجب است !

چه دیر ! یعنی: چقدر دیر آمدی !

گاهی نیز برای بیان حالت روحی به جای جملهٔ تعجبی یکی از اصوات بکار می‌آید .

اصوات از این قبیل‌اند :

زنهار، آفرین، آه، هان، افسوس، دریغا، دردا، خوشا، به، خدایا ، یارب، زهی.

آخ، وای، زه، خهی، اف، تفو، پیف، هیس، وه.

اصوات در جمله مقامی ندارند، یعنی ازاجزای جمله شمرده نمی‌ـ شوند و می‌توان هر یك را بتنهایی جانشین جمله‌ای شمرد .

زنهار ! یعنی : از تواَمان می‌خواهم ـ یا ـ ترا از این کار برحذر می‌دارم

آفرین ! یعنی : بر تو آفرین می‌کنم .

آه ! یعنی : رنج می‌برم ـ یا ـ از این پیشامد سخت غمگینم.

هان ! یعنی : آگاه باش .

خوشا ! یعنی : چه خوش است .

گاهی پس از هر یك از اصوات جمله‌ای می‌آید، که با حرف ربط «تا»یا«که» به آن می‌پیوندد. این جمله‌دربارهٔ کلمهٔ تعجب توضیحی‌دربردارد:

دریغا ! ـ که ـ بگرفت راه نفس !

دردا ! ـ که ـ روزگار به دردم نمی‌رسد !

زنهار ! ـ تا ـ حکایت نمام نشنوی !

هان ! ـ تا ـ نکنی دراز دستی !

وه ! ـ که ـ جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من !

هیهات ! که چنین فرصتی پیش آید !

در جملهٔ تعجبی گاهی بعضی از اجزای جمله حذف می‌شود.

اصوات نیز برای بیان حالت روحی گوینده بکار می‌آیند .

اصوات بتنهایی **جانشین جملهٔ تعجبی** شمرده می‌شوند .

در آخر جملهٔ تعجبی و بعد از اصوات نشانهٔ تعجب (!)می‌گذاریم .

جملهٔ امری

ـ بیا . ـ کتاب را بخوان . ـ هشیار باش .

ـ آرام بنشین . ـ از خانه بیرون برو .

این جمله‌ها همه «جملهٔ امری» است. جمله‌ای که در آن فرمانی داده شده است جملهٔ امری خوانده می‌شود. درجملهٔ امری از کسی می‌خواهیم که کاری را انجام بدهد، یا حالتی را بپذیرد .

وقتی که می‌گوییم «بیا» خطاب ما به کسی است که روبروی ما ایستاده است، یا به‌وسیلهٔ تلفن یا تلگراف یا نامه‌مورد خطاب قرار می‌گیرد. پس لازم نیست که نام او در جمله بیاید . به این سبب است که در جملهٔ امری همیشه نهاد حذف می‌شود .

اگر مخاطب حسن باشد ،

«بیا»	معادل است	با	«حسن باید بیاید.»
«کتاب را بخوان.»	معادل است	با	«حسن باید کتاب رابخواند.»
«هشیار باش .»	معادل است	با	«حسن باید هشیار باشد.»
«آرام بنشین»	معادل است	با	«حسن باید آرام بنشیند.»

جمله‌ای کــه در آن فرمانی داده شده است «**جملهٔ امری**» خــوانده می‌شود .

در جملهٔ امری «**نهاد**» همیشه **محذوف** است .

* * *

هرگاه مخاطب فرمان مشخص نباشد، یعنی نداند کـه فرمان بــه او داده می‌شود، ناگزیر او را نام می‌بریم. نام بردن کسی کـه طرف خطاب است «ندا» خوانده می‌شود .

چند نفر روبروی شما ایستاده‌اند. می‌خواهید به‌یکی از ایشان فرمانی بدهید . اگر نام او را نیاورید هیچیك از آن چند نفر نمی‌داند که کدامیك باید فرمان را انجام بدهد، یاحالتی را بپذیرد. پس نام‌آن‌کس راکه مقصود شماست ذکر می‌کنید. او را «ندا» می‌کنید. می‌گویید:

ایرج! کتاب را بیاور.

در این حال نام ایرج را باآهنگی خاص ادا می‌کنید که با آهنگ عادی نام او تفاوت دارد . در اینجا تکیهٔ صوت روی بخش اول یــا هجای اول نام اوست .

گاهی نیز کلمهٔ «ای» را به اول نام او می‌افزایید، می‌گویید :

ای ایرج کتاب را بیاور.

کلمهٔ «ای» در اینجا حرف «**ندا**» خوانده می‌شود .

در ادبیات فارسی خاصه در شعر گاهی بــه جای کلمهٔ «ای» پیش از

اسم، حرف « ا » در آخر نام افزوده می‌شود. یعنی نام «ایرج» به صورت «ایرجا» در می‌آید :

شاها! ادبی کن فلك بدخو را .

جوانا! در جوانی دانش آموز .

کلمه‌ای که ندا کرده می‌شود، چه با تغییر آهنگ کلمه چه با افزودن «ای» به اول یا «ا» به آخر آن، جزء جمله نیست، و **خود جانشین جمله** شمرده می‌شود .

گاهی پیش از جملهٔ امری نام کسی را که باید کار را انجام بدهد، یا حالتی را بپذیرد ذکر می‌کنیم. این نام بردن «**ندا**» خوانده می‌شود . نشانهٔ ندا یا **تغییر آهنگ** اسم است یا آمدن کلمهٔ «**ای**» پیش از آن یا آمدن حرف «ا» پس از آن .

کلمه‌ای که ندا کرده می‌شود **مستقل و خود جانشین جمله است.**

* * *

اکنون می‌گوئیم که برای ساختن جمله‌های امری صیغه‌های خاصی از فعل هست که مجموع آنها «وجه امری» فعل خوانده می‌شود .

وجه امری از همان مادهٔ مضارع ساخته می‌شود و به‌خلاف زمانهای وجوه دیگر سه صیغه بیشتر ندارد. به‌این ترتیب:

. . .	بنویسیم
بنویس	بنویسید
. . .	. . .

در فارسی امروز هرگاه فعل امر ساده، یعنی‌یك کلمهٔ تنها باشد، در اول مادهٔ آن همیشه جزء پیشین «بِ» در می‌آید :

بیار، بیا، بگیرید، بنشین، بگوییم، بدو، بخوان، بدهید .

اما اگر فعل خود از دو کلمه ترکیب شده باشد، در اول مادهٔ مضارع جزء پیشین «ب» افزوده نمی‌شود :

برخیز، باز کن، در رو، در آر، برگرد، فرو کن، کار کن، عجله کن، عاقل شو، پاك کن، گوش کن.

در ادبیات فارسی خاصه در شعر همهٔ صیغه‌های امر بی‌جزء پیشین «بِ» نیز بکار می‌رفته است :

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت   که دوشم قدر بود امروز نوروز
(سعدی)

ما را تو به خاطری همه روز   یك روز تو نیز یاد ما کن
(سعدی)

گاهی نیز در ادبیات فارسی جزء پیشین «می» به‌اول فعل امر افزوده می‌شود :

می کن = بکن   می‌نویس = بنویس

برو کار می‌کن مگو چیست کار   که سرمایهٔ جاودانی است کار

تو همچو باد بهاری گره گشا می باش   (حافظ)

ای باد حدیث من نهانش می‌گو   (حافظ)

اثبات و نفی

> فعل کلمه‌ای است که دلالت می‌کند بر کـردن کاری یا روی دادن امری یا داشتن حالتی در زمان گذشته یا اکنون یا آینده .

در انواع چهار گانهٔ جمله، کـردن کاری، یا روی دادن امـری، یا داشتن حالتی را با فعل به‌کسی یا چیزی نسبت می‌دهیم. یعنی آن‌کار یا آن حالت را به آن شخص باز می‌بندیم .

این نسبت دادن دو صورت دارد: یکی مثبت و دیگری منفی :

پرویز آمد .	پرویز نیامد .
دیوار سفید است .	دیوار سفید نیست .
خانه آتش گرفت .	خانه آتش نگرفت .
هوا صاف شد .	هوا صاف نشد .

هر فعلی ممکن است به‌صورت منفی نیز بکار برود. نشانهٔ فعل منفی حرف «ن» است که پیش از مادهٔ فعل در می‌آید :

نرفت. نیامدی. نگفتم. نگویم. نکنی. نرفته بود . نخفته‌ام .

در فعلهایی که بیش ازیك جزءدارند،جزء اول‌پیش ازحرف نفی قرار می‌گیرد :

برنیامد. بیرون نرفتم. کار نکردم. در نرفت. پیش نکشید .

فعلهایی که با جزء پیشین «ب» استعمال می‌شود، در صورت منفی این جزء از آنها می‌افتد :

برود ــ نرود. بکنم ــ نکنم. بشود ــ نشود.

در فعلهایی که با جزء پیشین «می» بکار می‌رود حرف نفی پیش از «می» در می‌آید نه پیش از مادهٔ فعل :

نمی‌رفتم. نمی‌گویم. نمی‌دیدی. نمی‌آید. نمی‌رویم .

صورت منفی فعل امر، «نهی» خوانده می‌شود. نهی یعنی کسی را از کاری باز داشتن .

نشانهٔ نهی‌در ادبیات فارسی به جای «ن» حرف «م» است:

مکن، مرو، منشین، مخوان، مشنو، مگوی، مخواه، مپوی:

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود (حافظ)

هماوردت آمد مرو باز جای (فردوسی)

چو آید به نزدیك خویشش مخوان (فردوسی)

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست (سعدی)

و گر باز گردم به مردم مدار (فردوسی)

در فارسی امروز برای فعل نهی نیز همان حرف «ن» بکار می‌رود.

در سخن می‌گویند و در نوشته‌ها می‌نویسند :

نکن، نرو، نخوان، نشنو، نگو، نخواه، نفرست.

اما در شعر همان صورت قدیم با حرف «م» معمول است .

هر یك از صیغه‌های فعل دو صورت دارد : **مثبت و منفی**
نشانهٔ صیغهٔ منفی حرف «ن» است که بر سر فعل در می‌آید .
صورت منفی فعل امر را «**فعل نهی**» می‌خوانند .
نشانهٔ نهی در ادبیات‌فارسی حرف «م» است به جای «ن» .

* * *

در ادبیات فارسی قدیم غالباً هرجا که فعلی با جزء پیشین «می» استعمال می‌شده، درصورت منفی حرف نفی را پس‌از این جزء می‌آورده‌اند:

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر به سنگش بزنی جای دگر **می‌نرود**
(سعدی)

گاهی نیز جزء پیشین «ب» نمی‌افتاده، بلکه پیش از حرف نفی در می‌آمده است :

غم مخور ای دوست کاین جهان **بنماند**
و انچه تو می‌بینی آن چنان **بنماند**

این صورت امروز هیچ بکار نمی‌رود .

گاهی برای تأکید در نفی، فعل به صورت مثبت می‌آید و حرف نفی در اول جمله پیش از نهاد قرار می‌گیرد . در این حال حرف «نه» که

جدا و مانند کلمهٔ مستقلی نوشته می‌شود در حکم «قید نفی» است:

نه چنین است = چنین نیست.

نه هر که آینه سازد سکندری داند = هر که آینه‌سازد سکندری‌نداند

نه او مرد این کار دشوار بود = او مرد این کار دشوار نبود

نه ِ که را منزلت ماند نه ِ مه را.

البته در این حال آوردن فعل به صورت منفی درست نیست:

«من نه کار اورا نمی‌پسندم» غلط است وهمچنین جمله‌هایی ازاین قبیل:

نه من نه تو این‌سخن را نگفته‌ایم ــ نه پدرم نه مادرم نیامدند.

که باید گفت:

نه من این سخن را گفته‌ام نه تو ــ نه پدرم آمد نه مادرم.

در ادبیات فارسی قدیم به‌جای قید نفی «نه» کلمهٔ «نی» بکار می‌رفته است:

ماهی از سر گنده گردد نی‌زدُم.

حذف در انواع جمله

هر جا کــه لازم باشد همهٔ اجــزای جمله ذکر شود البته جملهٔ تمام آورده می‌شود. اما در گفتار وبه‌تبع آن در نوشتن،گاهی ذکر همهٔ اجزای جمله لازم نیست، زیــرا که شنونده یا خواننده خود بعضی از اجزا را از روی قرینه در می‌یابد،گاهی هم برای مراعات اختصار لازم است که اجزائی را از جمله حذف کنیم . دیدیم که در چهار نوع جملهٔ خبری و پرسشی و تعجبی و امری گاهی اجزائی از جمله ذکر نمی‌شود .

اینك متن نوشتهٔ یکی ازنویسندگان زبان فارسی را از این نظر مورد دقت قرار می‌دهیم تا نمونه‌هایی از اقسام حذف بدست بیاوریم . کلمه‌هائی که میان دو کمانك نوشته شده در اصل محذوف بوده است:

(من) در طفولیت بر سر کوی چنانکه عادت کــودکان باشد بازی می‌کردم. (من) کودکی چند را دیدم که (کودکان) جمع می‌آمدند. مــرا جمعیت ایشان شگفت آمــد. (من) پیش رفتم. (من از ایشان) پرسیدم کــه (شما) کجا می‌روید . (کودکان) گفتند: (ما) به مکتب (می‌رویم) از بهــر

تحصیل علم.(من) گفتم: علم چه باشد؟ (کودکان) گفتند: ما جواب ندانیم. از استاد ما باید پرسید (که علم چه باشد). (کودکان) این (سخن) گفتند و (کودکان) از من در گذشتند.

(سهروردی)

کلمه‌های میان کمانك در اصل نوشته نبوده است. اما اگر دقت کنیم با خود می‌اندیشیم که افزودن این کلمات لازم نیست و بی آنها هم خواننده به تمام معنی مقصود نویسنده پی می‌برد. اکنون ببینیم که چرا ذکر کلماتی که ما بر اصل افزوده‌ایم لازم نبوده است.

در جمله‌های: در طفولیت ... بازی می‌کردم

کودکی چند را دیدم

پیش رفتم

... پرسیدم

... گفتم

به ذکر کلمهٔ «من» حاجت نیست، زیرا که از قسمت شناسهٔ فعلهای هر جمله یعنی جزء «ـَ م» شنونده خود پی می‌برد که نهاد جمله (که اینجا فاعل نیز هست) خود گوینده است.

شناسهٔ فعل در این جمله‌ها «قرینهٔ لفظی» است که از روی آن می‌توان «نهاد» یا فاعل را حذف کرد.

در جملهٔ «پرسیدم» ذکر متمم فعل یعنی «از ایشان» نیز لازم نبوده است. اینجا اگر چه کلمه‌ای در جمله‌های پیش نیست که قرینهٔ لفظی واقع

شود، اما چون تااینجا سخن از «کودکان» بوده است، شنونده در می‌یابد که «از ایشان» پرسیده شده است. اگر جز این بود ناچار گوینده ذکر می‌کرد که این معنی را از که پرسیده است.

در این مورد قرینهٔ لفظی وجود ندارد. امـا مضمون کلی جمله‌ها و عبارتهای پیش، شنونده را بـه قسمت حذف شده راهنمایی می‌کند. ایـن حال را کـه از روی معنی و مضمون گفتار بتوان به‌کلمه‌های حذف شده پی برد «قرینهٔ معنوی» می‌خوانیم.

در چهار مـورد دیگر نیز فعل «گفتند» تنها جملهٔ مستقلی است و در همهٔ آن موارد شنونده بآسانی می‌تواند در یابد که نهاد یا فاعل این جمله‌ها «کودکان» بوده است، زیراکه از نظر معنی کلی جمله‌ها و ترتیب پرسش و پاسخ معلوم می‌شود کـه «پاسخ دهندگان» یعنی فـاعل فعلهای «گفتند» کودکان بوده‌اند.

در جملهٔ «به مکتب از بهر تحصیل علم» نیز فعل «می‌رویم» حذف شده است. زیراکه موضوع پرسش «کجا می‌روید؟» بوده است و البته در پاسخ آن از رفتن باید خبر داد. اینجا هم: «قرینهٔ لفظی» در کار است.

در هر نوع جمله‌ای ممکن است بعضی از اجزای جمله در گفتن یا نوشتن حذف شود.

حذف هریك از اجزا یااز روی«قرینهٔ لفظی» است یا «قرینهٔ معنوی»:

«قرینهٔ لفظی» کلمه یا جزئی از کلمه است که در جمله‌های پیش ذکر شده باشد.

«قرینهٔ معنوی » مفهوم و معنی جمله‌های قبل است که از روی آن به قسمت حذف شده می‌توان پی‌برد.

* * *

گاهی حذف قسمتهائی ازجمله از روی ناچاری است. اگر بخواهید به‌کسی تلگراف کنید برای هر کلمه باید مبلغی بپردازید. پس می‌کوشید که هرچه می‌توانید مقصود خود را چنانکه او بفهمد باکلمات کمتری بیان کنید تا بهای تلگراف کمتر بشود. اما باید این حذف و اختصار آنقدر نباشد که گیرنده در فهم مقصود شما درماند.

مثلاً شما به شهر دیگری نزد عمویتان رفته‌اید و هنگام بازگشت به پدرتان تلگراف می‌کنید:

«سلامت. شنبه حرکت. عصر یکشنبه وارد.

ایرج»

واو در می‌یابد که مقصود شما چنین بوده است:

(من) بسلامت (هستم) (روز) شنبه حرکت (می‌کنم.) عصر (روز) یکشنبه وارد (می‌شوم).

جملهٔ ساده - جملهٔ مستقل - جمله‌های پیوسته

آنچه تاکنون در بارهٔ جمله خوانده‌ایم، همه راجع به‌جمله‌هائی بود که تنها دارای یك فعل باشند. اینگونه جمله که چهار نوع آن را شناخته‌ایم «جملهٔ ساده» خوانده می‌شود .

فریدون دیروز به سفر رفت.

آیا به اصفهان رسیده است ؟ شما هم به اصفهان بروید .

به کدام شهر می‌رود ؟ چه سفری کرد !

چرا به‌اصفهان رفته است ؟ چه شهر زیبایی !

هر یك از جمله‌های بالا دارای یك فعل است. تنها در جملهٔ آخرین فعل محذوف است و آنجا هم اگر فعل (است ـ یا ـ بود) ذکر شود بیش از یکی نیست .

جمله‌های ساده را اگر دارای معنی تمام و کامل باشد «جملهٔ مستقل» می‌خوانیم. جمله‌های سادهٔ فوق همه مستقل نیز هستند .

جمله‌ای که تنها یك فعل داشته باشد، **جملهٔ ساده** خوانده می‌شود.
هر گاه جملهٔ ساده دارای معنی تمام و کامل باشد، آن را **جملهٔ مستقل** می‌خوانیم.

* * *

اما گفتار کمتر با یك جملهٔ مستقل تمام می‌شود. یعنی بیان مقصود در بیشتر موارد محتاج چندین جمله است که در پی یکدیگر می‌آیند و با هم پیوندی دارند. این پیوستگی گاهی از نظر معنی جمله‌هاست.

«کتاب گلستان گم شده بود. سراسر خانه را جستجو کردم. زیر میز و بالای گنجه را دیدم. فرش را بر گرداندم. زیر آن را نگاه کردم. هیچ نشانی از گلستان نیافتم. نومید شده بودم. آخر پشت گنجه را نگاه کردم. گلستان آنجا افتاده بود.»

این جمله‌ها هر یك ساده و مستقل است، اما میان آنها پیوستگی و ربطی هست. این پیوستگی با کلمهٔ خاصی ایجاد نشده است، بلکه معنی جمله‌هاست که آنها را به هم می‌پیوندد. اینگونه ربط میان جمله‌ها را **«پیوند معنوی»** می‌گوییم.

گاهی پیوستن جمله‌ها به یکدیگر محتاج کلمهٔ خاصی است. این کلمه را **حرف ربط** می‌خوانیم. حرفهای ربط از اینگونه‌اند:
و، پس، اما، لیکن، لیك، بنابراین، زیرا که، لهذا، هم، خواه... خواه، چه ... چه، و مانند آنها. مثال:

فرش را بر گرداندم **و** زیر آن را نگاه کردم .

زیر فرش را نگاه کردم، **اما** هیچ نشانی از گلستان نیافتم .

می‌خواستم به خانه برگردم، **بنابراین** با دوستان وداع کردم.

امروز به دبیرستان نرفتم، **زیرا که** بیمار بودم .

هم زیر فرش را نگاه کردم **هم** بالای گنجه را دیدم .

چه کتاب بخوانی **چه** درس دبیر را گوش کنی ...

خواه بنشین **خواه** برخیز

اینگونه ربط میان جمله‌ها را «**پیوند لفظی**» می‌خوانیم .

جمله‌های مستقل گاهی درپی یکدیگر می‌آیند و باهم پیوند می‌یابند.
این پیوند **یا لفظی** است **یا معنوی** .
پیوند لفظی آن است که با واسطهٔ کلمه‌ای مانند **و** ، **اما**، **بنابراین** **زیرا که** حاصل شود .
پیوند معنوی آن است که تنها رابطهٔ دو جمله معنی آنها باشد .

جملهٔ مرکب

جملهٔ پایه ـ جملهٔ پیرو

گفتیم که جمله اگر دارای یك فعل باشد «جملهٔساده» خوانده می‌شود و جملـهٔ ساده‌ای را کـه دارای معنی تمـام و کامـل باشد «جملـهٔ مستقل» خواندیم .

اما جمله‌هایی که در گفتار می‌آید همیشه ساده نیست. یعنی معنی آنها بایك‌فعل تمام‌نمی‌شود، بلکه برای تکمیل معنی‌محتاج دوفعل یابیشتراست:

وقتی که تو **آمدی** من به دبیرستان **رفته بودم** .

هرجا گل **است** خار **است**.

اگر به‌گفتن کار **بر می‌آمد**، دنیا بهشت **بود**.

تا **توانی** دلی بدست **آور** .

در هر یك از جمله‌های بـالا دو فعل هست. امـا هیچیك از آنهـا بتنهائی معنی جمله را تمام نمی‌کند. بلکه از هردو آنها برروی هم می‌توان معنی‌کاملی دریافت. پس هیچیك از دوقسمت این جمله‌ها که هریك جملهٔ

ساده‌ای شمرده می‌شود مستقل نیستند .

اینگونه جمله‌ها که بیش از یك فعل دارند «**جملهٔ مرکب**» خوانده می‌شوند .

* * *

پس دانستیم که جملهٔ مرکب آن است که بیش از یك فعل دارد و چون هر جملهٔ ساده دارای یك فعل است جملهٔ مرکب از دو یا چند جملهٔ ساده تشکیل می‌شود. این جمله‌های ساده که دارای معنی تمام نیستند و هر یك برای تمام کردن معنی جملهٔ دیگری می‌آیند جمله‌های سادهٔ ناتمام یا ناقص خوانده می‌شوند.

جملهٔ «من از دبیرستان می‌آیم» ساده است و چون معنی تمام دارد آن را جملهٔ مستقل می‌خوانیم.

جملهٔ «وقتی که من از دبیرستان بیایم» جملهٔ ساده است، اما معنی تمام ندارد. یعنی شنوندهٔ آن منتظر دنبالهٔ مطلب می‌ماند. این جمله مستقل نیست. پس نا تمام یا ناقص است .

حملهٔ ساده اگر دارای معنی تمام باشد **جملهٔ مستقل** خوانده می‌شود .
هر جملهٔ ساده که معنی آن تمام نباشد **جملهٔ ناقص** خوانده می‌شود .
جملهٔ مرکب جمله‌ای است که دو فعل یا بیشتر داشته باشد . هر جملهٔ مرکب از دو جملهٔ ناقص یا بیشتر ترکیب یافته است . این جمله‌های ناقص معنی یکدیگر را تمام می‌کنند .

اما از دو یا چند جملهٔ ناقص که برای تکمیل معنی یکدیگر می‌آیند، همیشه یکی مقصود اصلی گوینده است و جمله‌های دیگر نکته‌ای به این مقصود می‌افزایند: **وقتی که تو آمدی من به دبیرستان رفته بودم.**

در این جملهٔ مرکب مقصود اصلی گوینده بیان رفتن او به دبیرستان است. پس جملهٔ ناقص «من به دبیرستان رفته بودم» اصل است. این جملهٔ ناقص را که مقصود اصلی گوینده بوده است «جملهٔ پایه» می‌خوانیم.

جملهٔ ناقص دیگر یعنی «وقتی که تو آمدی» زمان انجام یافتن فعل را در «جملهٔ پایه» بیان می‌کند؛ و در حقیقت توضیحی به مفهوم این جمله می‌افزاید. این جملهٔ ناقص را « جملهٔ پیرو» می‌خوانیم، زیرا که معنی آن پیرو معنی جملهٔ پایه است.

در هر جملهٔ مرکب یك جملهٔ سادهٔ اصلی هست که غرض گوینده بیان معنی آن است. این جملهٔ اصلی را «جملهٔ پایه» می‌خوانیم. یك یا چند جملهٔ دیگر که برای تکمیل معنی «جملهٔ پایه» می‌آید «جملهٔ پیرو» خوانده می‌شود.

جملهٔ مرکب

حرف ربط

دانستیم که دو جملهٔ مستقل ممکن است در پی هم بیایند و بر حسب معنی با هم بپیوندند، چنانکه در دو جملهٔ ذیل می‌بینیم :

حسن زودتر از وقت به دبیرستان آمد . هنوز در بسته بود .

همچنین دانستیم که دو جملهٔ مستقل ممکن است با واسطهٔ کلمه‌ای که آن را «حرف پیوند» یا «حرف ربط» می‌خوانیم بایکدیگر پیوند بیابند، چنانکه :

حسن زودتر از وقت به دبیرستان آمد و هنوز در بسته بود .

در این دو نمونه بـا جمله‌های مستقل سروکار داریم. یعنی هر جمله بتنهایی دارای معنی تمام است. اما گاهی جمله معنی کامل ندارد و بـرای تمام کـردن معنی آن جملهٔ دیگری لازم است. در این حال هـر یك از دو «جملهٔ ناقص» خواندیم و مجموع هر دو را «جملهٔ مرکّب» نامیدیم .

اکنون می‌گوئیم که آنچه دو جملهٔ ناقص را به هم می‌پیوندد، یعنی

معنی یکی را پیرو معنی دیگری قرار می‌دهد «**حرف ربط**» است.

حرف ربط کلمه‌ای است که دو کلمه یا دو جمله را به‌هم ربط می‌دهد.

بسیاری از حرفهای ربط چون بر سر جمله یا در میان جمله‌ای در آیند معنی آن جمله را پیرو معنی جملهٔ دیگری می‌سازند.

شمع را افروختم، اتاق روشن شد.

اینجا دو جملهٔ مستقل هست که تنها رابطه میان آنها **پیوند معنوی** است.

شمع را افروختم **و** اتاق روشن شد.

اینجا نیز همان دو جملهٔ مستقل هست. اما رابطهٔ آنها کلمهٔ «و» یعنی «**پیوند لفظی**» است.

دراین دوصورت معنی هر یك از جمله‌ها تمام است و اگر جملهٔ دوم گفته نشود نقصی در جمله وجود ندارد. یعنی شنونده منتظر دنبالهٔ مطلب نمی‌ماند. اگر بگوئیم:

اتاق روشن شد، **زیرا که** شمع را افروختم.

بازهمین‌حال وجوددارد. اینجانیز کلمهٔ «زیراکه» معنی‌دوجملهٔ مستقل را به هم پیوند می‌دهد و بنابراین «پیوند لفظی» است. اما اگر بگوئیم:

تا شمع را افروختم

جمله ناقص و محتاج آن است که در دنبالهٔ مطلب چیزی بگوئیم. شنونده منتظر است تا بشنود که پس از افروختن شمع چه روی داد. این

جمله غـرض اصلی گوینده نیست، بلکه پیرو جمله‌ای است کـه در آن غرض گوینده بیان می‌شود . جملهٔ اصلی کـه در پی این جمله می‌آید این است : اتاق روشن شد . پس کلمهٔ «تـا» جملهٔ مستقلی را بـه جملهٔ ناقص تبدیل می‌کند و آن را «پیرو» جملهٔ اصلی که «جملهٔ پایه» خوانده شد قرار می‌دهد :

تا شمع را افروختم ـ اتاق روشن شد .

همچنین است کلمات: چون، همینکه، وقتی که،هنگامی که،که، آنجا که، اکنون که، هر چند، هر چه، هرگاه، اگر، اگر چه و مانند اینها .

چون شمع را افروختم اتاق روشن شد .

همینکه شمع را افروختم اتاق روشن شد .

وقتی که شمع را افروختم اتاق روشن شد .

شمع را **که** افروختم اتاق روشن شد .

گاهی دو جمله با واسطهٔ حرف ربط به‌یکدیگر می‌پیوندند و از آنها یك جملهٔ مرکب ساخته می‌شود .

وجوه فعل

وجه اخباری ـ وجه التزامی

دانستیم که:

بعضی از صیغه‌های فعل برای خبر دادن از کار یا حالتی آورده می‌شود. اینگونه صیغه‌ها «وجه اخباری» شمرده می‌شوند.

در صیغه‌هایی که از «وجه اخباری» است گوینده به روی دادن فعل یا وجود صفت و حالتی که از آن خبر می‌دهد، یقین دارد.

هرگاه واقع شدن فعل مسلم نباشد فعل از «وجه التزامی» آورده می‌شود. فعلی که از «وجه التزامی» است همیشه دنبال فعل دیگر می‌آید.

همچنین دانسته‌ایم که جملهٔ مرکب شامل دو قسمت است که هریك جملهٔ ساده‌ای است؛ اما معنی هیچیك بتنهائی تمام نیست، بلکه هردو جملهٔ ناقص بر روی هم یك معنی تمام دارند.

از این دو جملهٔ ناقص که از آنها یك جملهٔ مرکب ساخته می‌شود،

یکی غرض اصلی گوینده را در بر دارد و آن را «جملهٔ پایه» می‌خوانیم.
دیگری جملهٔ ساده‌ای است که برای تکمیل و تمام کردن جملهٔ پایه آمده
است و آن را «جملهٔ پیرو» خواندیم.

اکنون می‌گوییم که در «جملهٔ پایه» همیشه فعل از «وجه اخباری» یا
«وجه امری» است.

در «جملهٔ پیرو» گاهی فعل از «وجه اخباری» می‌آید، اما بیشتر بـه
«وجه التزامی» است. وجه التزامی فعل هرگز در جملهٔ پایه بکار نمی‌رود.

مثال: وقتی که خورشیدبر آید (التزامی) جهان روشن‌می‌شود(اخباری)

اگر حسن دیر بیاید (التزامی) تو زود بیا (امری)

چون خورشید بر آمد (اخباری) جهان روشن می‌شود (اخباری)

وجه التزامی در صرف فعلهای فارسی شامل دو زمان است. ماضی
و مضارع.

ماضی التزامی از صفت مفعولی هر فعل که منظور است با افزودن
صیغه‌های مضارع التزامی فعل «بودن» ساخته می‌شود، یعنی کلمات: باشم،
باشی، باشد، باشیم، باشید، باشند. (صفت مفعولی = مادهٔ ماضی +ه).

مثلا از «آمدن» صیغه‌های ماضی التزامی چنین است:

آمده ـ باشم	آمده ـ باشیم
آمده ـ باشی	آمده ـ باشید
آمده ـ باشد	آمده ـ باشند

و از فعل «گفتن» چنین می‌شود:

گفته ـ باشم　　گفته ـ باشیم
گفته ـ باشی　　گفته ـ باشید
گفته ـ باشد　　گفته ـ باشند

مضارع التزامی از مادهٔ مضارع فعل ساخته می‌شود . در فارسی امروز غالباً به اول صیغه‌های مضارع التزامی حرف پیشین «ب» افزوده می‌گردد :

بخوری، بزنم ، بکشید، بنوشیم

فرق مضارع اخباری با التزامی در فارسی امروز آن است که مضارع اخباری با حرف پیشین «می» و مضارع التزامی با حرف پیشین « ب » ترکیب می‌شود :

می‌خوانم = مضارع اخباری
بخوانم = مضارع التزامی

اما در زبان فارسی چند قرن پیش این دو صیغه غالباً با هم فرقی نداشته و مانند یکدیگر بکار می‌رفته‌اند :

اگر خویش راضی نباشد ز خویش　　چو بیگانگانش **براند** ز پیش
(سعدی)

صیغهٔ «براند» در این شعر جانشین «می‌راند» در فارسی امروز است.

فعلی که از وجه التزامی باشد همیشه در جملهٔ پیرو بکار می‌رود.
وجه التزامی در فارسی امروز دو زمان دارد: ماضی و مضارع.
ماضی التزامی از صفت مفعولی هر فعل که منظور است با صیغهٔ التزامی فعل «بودن» ساخته می‌شود. یعنی با کلمات: باشم، باشی، باشد، باشیم، باشید، باشند.
مضارع التزامی از مادهٔ مضارع هر فعل که منظور است با افزودن حرف پیشین «بِ» به آغاز مادهٔ فعل ساخته می‌شود.
در فارسی چند قرن پیش میان مضارع اخباری و مضارع التزامی فرقی نبوده است.

جمله‌های پیرو

جملهٔ شرطی ـ فعل شرطی

گفتیم که درهر جملهٔ مرکب یك جملهٔ اصلی هست که غرض گوینده همان است، و آن را «جملهٔ پایه» خواندیم. همچنین دانستیم که یك یا چند جملهٔ ناقص دیگر که برای تکمیل معنی «جملهٔ پایه» می‌آید «جملهٔ پیرو» خوانده می‌شود.

جملهٔ پیرو همیشه توضیحی به مفهوم «جملهٔ پایه» می‌افزاید. این توضیح گاهی در بارهٔ زمان وقوع فعل در جملهٔ پایه است:

چون آفتاب بدمد (جملهٔ پیرو ـ بیان زمان)

جهان روشن می‌شود (جملهٔ پایه)

و گاهی علت انجام یافتن فعل پایه در جملهٔ پیرو بیان می‌شود:

چون نتوانستم درس را خوب بیاموزم (جملهٔ پیرو ـ بیان علت)

دبیر مرا سر زنش کرد (جملهٔ پایه)

و گاهی غرض از وقوع فعل پایه را بیان می‌کند:

در رفتن شتاب کردم (جملهٔ پایه)

تا بموقع به دبیرستان برسم (جملهٔ پیرو ــ بیان غرض)

اما گاهی جملهٔ پیرو شرط انجام یافتن فعل پایه را در بر دارد. یعنی اگر آن شرط نباشد یا انجام نگیرد ، فعل اصلی نیز انجام نخواهدگرفت:

اگر بتوانم (جملهٔ پیرو ــ بیان شرط)

بیش از این کار می‌کنم (جملهٔ پایه)

یعنی بیشتر کارکردن مشروط است به آنکه «بتوانم» و هرگاه این شرط حاصل نشود من بیشتر کار نمی‌کنم .

پس فرق «جملهٔ مرکب شرطی» با جمله‌های مرکب دیگر این است که در جملهٔ شرطی واقع شدن فعل مسلم نیست .

جملهٔ پیرو همیشه توضیحی به مفهوم «جملهٔ پایه» می‌افزاید .
این توضیح گاهی دربارهٔ زمان‌وقوع فعل پایه است ، گاهی علت، گاهی‌غرض، گاهی شرط .
هرگاه در جملهٔ پیرو شرطی وجود داشته باشد، انجام یافتن فعل پایه مسلم نیست .

* * *

در زبان فارسی امروز فعل جملهٔ مرکب شرطی چه در جملهٔ پایه، چه در جملهٔ پیرو صیغهٔ خاص ندارد . در جملهٔ شرطی پیرو، وجه اخباری و وجه التزامی بکار می‌رود و در جملهٔ پایه ــ که آن را جواب شرط

می‌خوانند ـ همیشه فعل یا از وجه اخباری یا از وجه امری است .

مثال جملهٔ پایه از وجه اخباری :

جمله	توضیح
اگر دیر آمدم	= اخباری ـ ماضی ساده
شیر آمدم	= اخباری ـ ماضی ساده
اگر رفتی	= وجه اخباری ـ ماضی ساده
پشیمان می‌شوی	= وجه اخباری ـ مضارع
اگر دیده‌ای	= وجه اخباری ـ ماضی نقلی
می‌دانی	= وجه اخباری ـ مضارع
اگر می‌آمد	= وجه اخباری ـ ماضی استمراری
رفته بودیم	= وجه اخباری ـ ماضی بعید
اگر آمده بود	= وجه اخباری ـ ماضی بعید
رفته بودیم	= وجه اخباری ـ ماضی بعید

جمله	وجه و زمان
اگر دیده بودی	= وجه اخباری ــ ماضی بعید
می‌دانستی	= وجه اخباری ــ ماضی استمراری
اگر می‌دیدی	= وجه اخباری ــ ماضی استمراری
لذت می‌بردی	= وجه اخباری ــ ماضی استمراری
اگر ببینی	= وجه التزامی ــ مضارع
در می‌یابی	= وجه اخباری ــ مضارع
اگر دیده باشی	= وجه التزامی ــ ماضی
می‌دانی	= وجه اخباری ــ مضارع
اگر پشت‌گوشت را دیدی	= وجه اخباری ــ ماضی ساده
او را هم خواهی دید	= وجه اخباری ــ مستقبل

مثال جملهٔ پایه از وجه امری:

اگر او را دیدی	= وجه اخباری ـ ماضی مطلق
سلام مرا برسان	= وجه امری
اگر او را دیده‌ای	= وجه اخباری ـ ماضی نقلی
بگو	= وجه امری
اگر او را ببینی	= وجه التزامی ـ مضارع
از من گفتگو مکن	= وجه امری

در فارسی امروز برای فعل شرطی صیغهٔ خاصی نیست.

در جمله‌های مرکب شرطی فعل جملهٔ پایه یا از **وجه اخباری** یا از **وجه امری** است و فعل جملهٔ پیرو یا از **وجه اخباری** یا از **وجه التزامی**

وجه تردیدی و شرطی

در فارسی قدیم

دانستیم که :

۱ ـ هرگاه جملهٔ پیرو، شرطی باشد انجام یافتن فعل پایه مسلم نیست .

۲ ـ در فارسی امروز فعل شرطی صیغهٔ خاصی ندارد .

اکنون می‌گوئیم که در ادبیات قدیم فارسی برای فعلهائی که وقوع آنها مسلم نیست صیغهٔ خاصی بوده است. این صیغهٔ خاص را که در جمله‌های مرکب شرطی چه در فعل جملهٔ پایه، چه درفعل جملهٔ پیرو به‌کار می‌رفته با افزودن حرف «ی» به آخر هر صیغه می‌ساخته‌اند .

امروز می‌گوییم و می‌نویسیم که :

اگر من آنجا **بودم** شما مرا **می‌دیدید** .

اما در دورهٔ سامانیان می‌گفتند و می‌نوشتند :

اگر من آنجا **بودمی** تو مرا **بدیدی** .

این وجه‌که در جمله‌های مرکب شرطی بکار می‌رفت در هر مورد دیگری نیز که در وقوع فعل تردیدی وجود داشت مورد استعمال بود، مثلاً در مورد فرض وقوع فعلی یا در بیان واقعه‌ای که کسی در خواب دیده است، یا آرزوی انجام یافتن کاری یا افسوس خوردن ازانجام نیافتن آن و مانند آنها .

وجه تردیدی‌که یکی از موارد استعمال آن در جملهٔ مرکب شرطی است مانند وجه اخباری و وجه التزامی در زمانهای مختلف ماضی و مضارع بکار می‌رفت. در شعر و نثر بزرگان ادبیات فارسی غالباً به این صیغه‌های فعل بر می‌خوریم . پس برای آنکه بتوانیم از این آثار گرانبها بهره مند شویم، باید طرز استعمال صیغه‌های شرطی و تردیدی را در این نوشته‌ها بیاموزیم .

اینك مثال فعلهای شرطی در ادبیات فارسی :

زمان ماضی

گر آنها که خود گفتمی **کردمی** نکوسیرت و پارسا **بودمی**

(سعدی)

اگر من میدان داری **دانستمی** با تو**درآویختمی**

(کتاب سمك عیار)

گر دیگری به‌شیوهٔ حافظ **زدی** رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور **آمدی**

(حافظ)

گر دست من به‌چرخ رسیدی چنانکه آه

بند و طلسم او همه در هم شکستمی

(خاقانی)

زمان حال و آینده

اگر مملکت را زبان باشدی ثنا گوی شاه جهان باشدی

گر کار به عزم استی اسکندرمی من

ور معجزه شعر ستی پیغمبرمی من

(سنایی)

* * *

در بیان خواب نیز پیش از این همین صیغه بکار می‌رفت :

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی

کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

(حافظ)

* * *

ودر بیان آرزو غالباً پس از کلمه‌های «کاش» و «کاشکی»:

آن کو ترا به‌سنگدلی گشت رهنمون

ای کاشکی که پاش به‌سنگی بر آمدی

(حافظ)

در بیان تأسف از فعلی که واقع نشده یا حالتی که شخص نپذیرفته است :

به‌رخ چو مهر فلك بی‌نظیر آفاق است

به‌دل دریغ! که‌یك ذره مهربان بودی

(حافظ)

در فارسی قدیم برای بیان فعلهائی که وقوع آنها مسلم نیست وجه خاصی بوده است که آن را «وجه تردیدی» می‌خوانیم .

وجه تردیدی در «جملهٔ مرکب شرطی» نیز بکار می‌رفته و در فعل جملهٔ پایه و جملهٔ پیرو هر دو معمول بوده است .

وجه تردیدی گذشته از بیان شرط برای بیان فعلی که فرض شده یا در خواب دیده شده یا آرزوی وقوع فعل یا تأسف از انجام نیافتن آن نیز متداول بوده است .

این وجه که در شعر و نثر بزرگان ادبیات فارسی قدیم بسیار مورد استعمال داشته است در فارسی امروز بکار نمی‌رود .

کلمه

اسم و صفت

دانستیم که:

> اسم کلمه‌ای است که برای نام بردن کسی یا چیزی بکار می‌رود.
> صفت کلمه‌ای است که به اسم افزوده می‌شود تا حالت یا چگونگی آن را بیان کند.

همچنین دانسته‌ایم که اسم اگر بر یکی دلالت کند، «مفرد» است و اگر بیش از یك فرد را شامل باشد «جمع» خوانده می‌شود. اما صفت همیشه «مفرد» است، چه موصوف آن مفرد باشد چه جمع.

اکنون می‌گوییم که همیشه صفت همراه اسم نمی‌آید؛ بلکه گاهی صفت جانشین اسم می‌شود. یعنی اسم را از جمله حذف می‌کنیم و تنها صفت را می‌آوریم که جای اسم را هم می‌گیرد.

وقتی که می‌گوییم:

مردپیری را دیدم.

کلمهٔ «مرد» اسم است و موصوف، و کلمهٔ «پیر» صفت «مرد» است.

اما چون گفته شود :

پیری را دیدم .

کلمهٔ «پیر» صفت است و جانشین اسم (مرد) شده است . در این حال اسم را که در اینجا موصوف «پیر» است حذف کرده‌ایم .

حذف اسم و ذکر صفت به‌جای آن گاهی برای پرهیز از تکرار است. درگفتار چون یك بار اسمی با صفت ذکر شود در جمله‌های بعد دیگر به‌ذکر اسم حاجت نیست. در این حال تنها صفت را می‌آوریم و آن را جانشین اسم می‌کنیم .

مثال :

فاطمه سیبهای ریز و درشت را از هم جدا کرد. درشتها را در سبد گذاشت و ریزها را در زنبیل ریخت .

در جملهٔ اول دو کلمهٔ ریز و درشت صفت سیب است؛ اما در جمله‌های بعد کلمات درشت و ریز جانشین اسم (یعنی سیب) شده است.

اگر جملهٔ اول را ذکر نمی‌کردیم وتنها می‌گفتیم «درشتها را در سبد گذاشت» شنونده در نمی‌یافت که مراد از «درشت» چیست؟ سیب است، یا هلو، یا گردو، یا مُهره. اما چون این جمله به‌دنبال‌جملهٔ اول آمده که کلمهٔ «سیب»در آن ذکر شده است این تردید پیش نمی‌آید .

پس گاهی حذف اسم و قرار گرفتن صفت به‌جای‌آن از روی قرینهٔ لفظی است یعنی کلمه‌ای که در جمله‌های پیشین ذکر شده است .

گاهی نیز بی آنکه قرینهٔ لفظی وجود داشته باشد، صفتی جای اسم را می‌گیرد و آن وقتی است که صفت به موصوف، یعنی اسمی اختصاص داشته باشد و در ذهن شنونده رابطهٔ میان اسم و صفت آشکار باشد. وقتی که می‌گوئید : «جوانی را دیدم» شنونده می‌داند که مراد شما «مرد جوان» است نه «زن جوان» نه «اسب جوان» و نه چیز دیگر . اما اگر گوینده بگوید «سیاه را دور انداختم»؛ شنونده در نمی‌یابد که مراد چه چیز سیاه است؟ سنگ سیاه، یا پارچهٔ سیاه، یا پیراهن سیاه یاچیزی دیگر؟

رابطه‌ای را که در ذهن گوینده و شنونده میان صفت و موصوف خاص وجود دارد و به حکم آن می‌توان اسم یا موصوف را حذف کرد و صفت را جانشین آن قرار داد «قرینهٔ معنوی» می‌خوانیم .

* * *

مردان بزرگ از شکست نومید نمی‌شوند .
کتابهای بزرگ را در طبقهٔ پائین کتابخانه چیده‌اند .
بزرگان از شکست نومید نمی‌شوند .
بزرگها را درطبقهٔ‌پائین کتابخانه چیده‌اند.

در جملهٔ اول کلمهٔ «بزرگ» صفت «مردان» است. موصوف آن جمع است و صفت مفرد . در جملهٔ دوم نیز کلمهٔ «بزرگ» صفت «کتابها» است. در جملهٔ سوم «بزرگ» جانشین «مرد» و در جملهٔ چهارم این صفت جانشین «کتاب» شده است. در این دو جمله صفت جمع بسته شده است .

صفتی که جانشین اسم شود در حکم اسم است و ممکن است جمع بسته شود ؛ اما می‌بینید که یك جا صفت را به «ان» و جای دیگر به «ها»

جمع بسته‌اند. در مورد اول صفت جانشین اسم جاندار است و در مورد دوم جانشین اسم بی‌جان.

پس،

هرگاه صفت جانشین اسم **جاندار** باشد به «ان» جمع بسته می‌شود و هرگاه جانشین اسم **بیجان** باشد جمع آن به «ها» است.

گاهی درجمله، اسمی که موصوف است **حذف** می‌شود و صفت **جانشین** آن می‌گردد.

حذف موصوف و ذکر صفت به جای آن یا از روی **قرینهٔ لفظی** است یا **قرینهٔ معنوی**.

صفتی که جانشین اسم می‌شود در حکم اسم است و جمع بسته می‌شود. اگر موصوف **جاندار** باشد جمع صفت به «ان» است و اگر **بیجان** باشد به «ها».

ساختمان کلمه

ساده و مرکب

دانستیم که:

اسم کلمه‌ای است که برای نام بردن کسی یا چیزی بکار می‌رود.
اسم خاص کلمه‌ای است که برای نام بردن یك کس معین یا یك چیز معین بکار می‌رود.
اسم عام به کلمه‌ای می‌گوئیم که با آن کسان یا چیزهای همنوع را می‌توان نام برد.
اسم ذات نام چیزی است که بخودی خود وجود دارد.
اسم معنی بر مفهومی دلالت می‌کند که وجودش در چیز دیگری است. اسم معنی نام حالتی یا صفتی است.

آنچه تاکنون دربارهٔ اسم دانسته‌ایم، مربوط به‌معنی اسم بوده است. اکنون دربارهٔ **لفظ** «اسم» یعنی **ساختمان** آن نیز باید چند نکته را بدانیم:
بعضی از کلماتی که «اسم» شمرده می‌شوند، بیش از یك جزء

ندارند؛ یعنی نمی‌توان قسمتی از آنها را جدا کرد و جای دیگر بکار برد.

کلمهٔ «**اسب**» اسم است. این کلمه قابل تجزیه نیست؛ یعنی هیچ قسمتی از آن نمی‌توان جدا کرد که معنی جداگانه داشته باشد. اما کلمهٔ «**خرگوش**» دارای دو جزء است. یکی جزء «**خر**» و یکی «**گوش**» که هریك معنی جداگانه دارند و حال‌آنکه ترکیب این دو کلمه یعنی مجموع آن دو که «**خرگوش**» باشد دارای مفهومی است که بکلی از مفهوم هر یك از دو جزء جداست.

پس کلمهٔ «اسب» از نظر لفظ «ساده» است؛ یعنی قابل تجزیه نیست و کلمهٔ «خرگوش» **مرکب** است؛ یعنی از دو جزء جداگانه که هریك دارای معنی مستقلی بوده حاصل شده است.

ازاین‌قبیل است کلمات خر مگس، روزنامه، شاهنامه، شهپر، زرورق. در هر یك از این مثالها دو جزء هست که هر دو اسم است و از ترکیب آنها کلمه‌ای حاصل شده است که معنی دیگری جز معنی جداگانهٔ هرکدام دارد. اینگونه کلمات را «مرکب» می‌خوانیم.

همین نکته در بارهٔ صفات هم درست است. **صفت ساده** آن است که تجزیه پذیر نباشد. مانند سفید، سرخ، آرام، تند، ترش، تلخ و مانند آنها. **صفت مرکب** آن است که دارای دو جزء یا بیشتر باشد که بتوان هر یك از اجزا را به‌معنی دیگر در گفتار بکار برد؛ اما معنی مجموع اجزا غیر از معنی جداگانهٔ هر یك باشد. مانند: خوشرو، سنگ دل، سیه روی، ماه‌چهره و جزاینها.

یك نوع از کلمات مرکب آن است که از **دو اسم** حاصل شده باشد و حاصل ترکیب نیز **اسم** باشد. مانند تخته سنگ، و مثالهایی که در سطرهای بالا آوردیم.

* * *

نوع دیگر کلمات مرکب آن است که از **یك اسم و یك صفت** ترکیب شود. حاصل این ترکیب غالباً **صفت** است. باریك اندام ـ سیمین تن ـ سفید پوست ـ خوشرو ـ خوش قدم ـ دیر آشنا ـ تندخو ـ سنگین دل ـ تندرست.

گاهی این صفات **جانشین اسم** می‌شوند. مانند:

سبزقبا ـ گل رخ ـ پیشخوان ـ زردکوه و مانند آنها.

اسم یا صفتی را که دارای اجزای مستقل نباشد «ساده» می‌خوانیم. هرگاه اسم یا صفتی دارای دو جزء یا بیشتر باشد که هر یك جداگانه دارای معنی باشند کلمه «مرکب» خوانده می‌شود. کلمهٔ مرکب گاهی از **دو اسم** حاصل می‌شود. گاهی از ترکیب **یك اسم و یك صفت** کلمهٔ مرکبی بدست می‌آید که صفت است.

ساختمان کلمه

پسوند و پیشوند

کلمه یا ساده است یا مرکب .

ساده کلمه‌ای است که دارای اجزای مستقل نباشد .

مرکب کلمه‌ای را می‌گوئیم کـه از دو جزء یا بیشتر ترکیب شده باشد .

یك نوع از کلمات مرکب آن است که از پیوستن دو اسم یـا اسم و صفت حاصل شده باشد. یعنی هر یك از اجزای آن دارای معنی مستقل و جداگانه باشد، و از ترکیب آنها معنی واحد دیگری بدست بیاید. مانند کتابخانه که هـر یك از دو جزء آن یعنی کتاب و خانه معنی مستقلی دارد و پس از ترکیب معنی تازه‌ای پیدا می‌کند .

کلمات زیر:

خـردمند ، دانشور ، ناامیـد ، شرمگین ، غمناك ، بیکار ، گلزار ، کوهستان .

هر یك دارای دو جزء است که مجموع آن دو جزء معنی واحدی را در ذهن شنونده می‌آورد. اما تنها یکی ازاین دوجزء در هرکلمه، خود کلمهٔ مستقلی است که معنی جداگانه دارد . ایـن اجـزا در کلمات فـوق بترتیب از این قرارند:

خرد، دانش، امید، شرم، غم، کار، گل، کوه

جـزء دیگر این کلمات هیچگاه جداگانه بکار نمی‌رود، بلکه کار آنها ترکیب با کلمهٔ دیگر و ساختن کلمهٔ تازه‌ای است. این اجزا عبارتند از :

ـ مند، ـ ور، ـ نا، ـ گین، ـ ناك، ـ بی، ـ زار، ـ ستان .

بعضی از این اجزا پیش از کلمه واقع می‌شوند . مانند :

نا ـ بی ـ

و بعضی دیگر در آخر کلمه قرار می‌گیرند . مانند :

ـ مند ـ ور ـ گین ـ ناك ـ زار ـ ستان

اجزایی را کـه خود دارای معنی مستقل نیستند و جـداگانه بکـار نمی‌روند، اما کلمهٔ تازه‌ای ازکلمهٔ دیگر می‌سازند «جزء پیوند» می‌خوانیم.

«جزء پیوند» اگر پیش از کلـمهٔ دیگر واقـع شود «پیشونـد» خوانده می‌شود و اگر پس از کلمه قرار گیرد «پسوند» است .

نوعی از کلمهٔ مرکب آن است که از پیوستن یك کلمهٔ مستقل با «جزء پیوند» حاصل می‌شود.

«جزء پیوند» لفظی است که خود معنی مستقل ندارد و جداگانه در سخن بکار نمی‌رود، بلکه همیشه با کلمه‌ای دیگر ترکیب می‌شود تا از آن معنی تازه‌ای بسازد.

هرگاه «جزء پیوند» پیش از کلمهٔ اصلی واقع شود، آن را **«پیشوند»** می‌خوانیم و هرگاه به آخر کلمهٔ دیگر بپیوندد **«پسوند»** خوانده می‌شود.

* * *

پسوندها هر کدام معنی خاصی به کلمهٔ اصلی می‌افزایند و با هر دسته یك نوع کلمه ساخته می‌شود. با افزودن پسوند از کلمه‌ای که اسم است اسم دیگری می‌سازند که معنی دیگری به معنی کلمهٔ اصلی می‌افزاید. مثلاً پسوند «دان» چون به کلمهٔ دیگری بپیوندد، بر ظرف یا جایی که مفهوم آن کلمه در آن می‌گنجد دلالت می‌کند. به این طریق:

نمك + دان = نمکدان - جای نمك

سنگ + دان = سنگدان - جای سنگ

قلم + دان = قلمدان - جای قلم

شیر + دان = شیردان - جای شیر

کاه + دان = کاهدان - جای کاه

بعضی از پسوندهایی که از اسم اسمی دیگر می‌سازند با معنی خاصی که به کلمه می‌افزایند از این قرارند :

پسوند	معنی	مثال
بان	محافظ ـ نگهدارنده	باغ، باغبان ـ مرز، مرزبان ـ دشت، دشتبان
دان	ظرف ـ جا	مرغ، مرغدان ـ چینه، چینه‌دان ـ فلفل، فلفلدان
ـَ ك	شباهت	موش، موشك ـ خر، خرك ـ سگ، سگك
چه	کوچکی ـ خردی	باغ، باغچه ـ طاق، طاقچه ـ بیل، بیچله
زار	جای افراد بسیار	گل، گلزار ـ لاله، لاله‌زار ـ سبزه، سبزه‌زار
ستان	مکان، محل	گل، گلستان ـ کوه، کوهستان ـ قبر، قبرستان
ه (بیان‌حرکت)	شباهت	گوش، گوشه ـ دندان، دندانه ـ دست، دسته

بعضی پسوندها با اسم ترکیب می‌شوند و از آن صفت می‌سازند .
نمونهٔ آنها از این قرار است :

پسوند	معنی	مثال
مند	دارنده، صاحب	خرد، خردمند-هوش، هوشمند-دانش، دانشمند
ور	»	هنر، هنرور - دانش،دانشور - بهره، بهره‌ور
گر	کننده و بکار برنده	کار، کارگر - ستم، ستمگر - آهن، آهنگر
ناك	آلودگی - آمیختگی پیوستگی	نم، نمناك - خطر، خطرناك - غم، غمناك
آگین - گین	آلودگی - آمیختگی	عطر، عطرآگین -غم، غمگین-شرم، شرمگین
ین	جنس و اصل	سیم، سیمین - زر، زرین - چرم، چرمین
ینه	» »	سیم، سیمینه - زر، زرینه - پشم، پشمینه
ی	نسبت	شهر، شهری - کوه، کوهی-فلز، فلزی

پسوندهای دیگری در فارسی هست که از ترکیب آنها با صفتی اسم ساخته می‌شود . نمونهٔ اینگونه پسوندها از این قرار است :

پسوند	معنی	مثال
ی	اسم معنی	سفید، سفیدی ـ مرد، مردی ـ بزرگ، بزرگی
ـَ ك	اسمی که به‌داشتن آن صفت مخصوص است	سرخ، سرخك ـ زرد، زردك ـ سفید، سفیدك
ه (بیان حرکت)	«	زرد، زرده ـ سفید، سفیده ـ شور، شوره

گاهی پسوند از اسمی با افزودن معنی خاصی به آن **اسم دیگری** می‌سازد، مانند: گل، گلدان ـ نمك، نمکدان.

گاهی با افزودن پسوند به اسمی از آن **صفتی** می‌سازند، مانند: خرد، خردمند.

گاهی پسوند از صفتی **اسم معنی** می‌سازد، مانند: سفید، سفیدی.

ساختمان کلمه

کلمات مشتق

دانستیم که :

هر صیغهٔ فعل دو جزء دارد :
یکی مادهٔ فعل که معنی اصلی فعل در آن است و در همهٔ صیغه‌ها یکسان است یعنی تغییر نمی‌کند .
دیگر شناسه یعنی جزئی که در هرصیغه تغییر می‌کند و مفهوم شخص و عدد فعل از آن بر می‌آید .
در فارسی هر فعلی دو ماده دارد: یکی مادهٔ ماضی و دیگر مادهٔ مضارع

همچنین دانسته‌ایم که صیغه‌های مختلف فعل که بر شخص و عدد فعل نیز دلالت می‌کند همیشه از یکی از این دو ماده مشتق می‌شود.
اکنون می‌گوئیم که از دو مادهٔ فعل، جز از صیغه‌هائی که مفهوم

شخص و زمان را در بر دارد، کلمات دیگری نیز مشتق می‌شود که اسم یا صفت است.

از مادهٔ ماضی فعل «دید» کلمهٔ «دیدن» حاصل می‌شود که اصل معنی فعل را بیان می‌کند، بی‌آنکه به شخص و زمان بستگی داشته باشد. این صیغهٔ فعل را «مصدر» می‌خوانیم. مصدر هر فعل از نوع «اسم» است.

از همین مادهٔ ماضی کلمهٔ «دیدار» نیز ساخته می‌شود. این کلمه حاصل فعل «دیدن» را بیان می‌کند و اسم است.

اما از مادهٔ مضارع همین فعل یعنی «بین» کلمهٔ «بینش» ساخته می‌شود. این کلمه هم اسم است و بیان‌کنندهٔ معنی مصدر.

همچنین از مادهٔ ماضی این فعل کلمهٔ «دیده» ساخته می‌شود که صفت چیزی است که فعل بر آن واقع شده است و از مادهٔ مضارع آن کلمه‌های «بیننده» و «بینا» می‌آید که صفت کسی است که فعل را انجام داده است.

این کلمات را که از مادهٔ ماضی یا مضارع فعل ساخته می‌شود و اسم یا صفت است، **مشتقات فعل** می‌خوانیم.

مشتقات فعل از این قرار است:

از مادهٔ ماضی	مثال	از مادهٔ مضارع	مثال
مصدر	گفتن	اسم مصدر	گویش (گُـوش)
اسم مصدر	گفتار	صفت فاعلی	گوینده
صفت مفعولی	گفته	صفت دائمی	گویا
		صفت بیان حال	گویان

مشتق اسم یا صفتی است که از مادهٔ ماضی یا مادهٔ مضارع فعلی ساخته شده باشد.

هر کلمهٔ مشتق شامل یك مادهٔ فعل است و یك جزء دیگر که به آخر آن افزوده شده است و نوع کلمه را معین می‌کند.

صیغهٔ مصدر که اسم است از همهٔ فعلهای فارسی وجود دارد. اما صیغه‌های دیگر از هر فعلی بعضی متداول است و بکار می‌رود و بعضی دیگر معمول نیست. مثلاً از «گفتن» این صیغه‌ها ساخته شده و معمول است:

گفتن، گفتار، گفته، گُوش، گوینده، گویا

اما از «شنیدن» تنها این صیغه‌ها می‌آید:

شنیدن، شنیده، شنونده، شنوا

و صیغه‌های «شنیدار» و «شنوش» و «شنوان» از آن ساخته نشده است.

صیغه‌ای که با افزودن جزء «ار» به آخر مادهٔ ماضی ساخته می‌شود، گاهی حاصل معنی فعل را بیان می‌کند. مانند: «گفتار» و «رفتار» و «دیدار».

و گاهی این صیغه‌ها دارای معنی فاعلی است. مانند: دادار و خواستار.

و گاهی معنی مفعولی دارد، یعنی کسی یا چیزی که فعل بر واقع شده است. مانند: مردار، گرفتار.

از بعضی فعلها به‌جای اسم مصدری که‌با «ش» ساخته می‌شود صیغه‌ای از مادهٔ مضارع با پسوند «ه» (هاء بیان حرکت) می‌توان ساخت. مانند «خنده» از خندیدن به جای خندش؛ و «گریه» از گریستن یا گرییدن؛ و «مویه» به جای «مویش».

یك نوع اسم مصدر نیز در فارسی هست که تنها از مادهٔ ماضی یا مادهٔ مضارع بی‌افزودن جزئی به‌آن ساخته می‌شود. مانند: ساخت (به‌معنی چگونگی ساختن) و ساز (به معنی شیوهٔ ساختن) و گفت (به معنی گفتن و گفتار) و تاخت (به معنی حاصل تاختن) و مانند آنها .

این کلمات مصدر «بریده» خوانده می‌شود .

گاهی دو مادهٔ ماضی ومضارع با حرف «و» به‌هم می‌پیوندند ومعنی حاصل مصدر از آنها بر می‌آید. مانند : تاخت و تاز، سوخت و سوز، دوخت و دوز، پخت و پز، گفت و گو، رُفت و روب.

از مادهٔ مضارع بعضی فعلها نیز کلمه‌ای با افزودن پسوند «ه» (بیان حرکت) ساخته می‌شود که معنی «اسم آلت» دارد، یعنی ابزاری که با آن کار را انجام می‌دهند مانند :

ماله	از	مالیدن
گیره	از	گرفتن

ساختمان کلمه

ترکیب و اشتقاق

دانستیم که:

کلمات مرکب یا از دو اسم ساخته می‌شوند، یا از یك اسم و یك صفت، یا از یك کلمهٔ مستقل با یك جزء پیوند که در اول یا آخر آن قرار می‌گیرد.
در بارهٔ مشتقات فعل نیز دانسته‌ایم که از دو مادهٔ ماضی و مضارع هر فعلی یك دسته کلمات مشتق می‌شوند که بعضی اسم و بعضی صفت‌اند.

اکنون می‌گوییم که یك دسته از کلمات فارسی حاصل ترکیب یك اسم یا صفت با یك جزء مشتق از فعل است.

دو کلمهٔ مشتق که بیشتر برای اینگونه ترکیب بکار می‌رود:
یکی صفت فاعلی است، مانند: آورنده.
دیگری صفت مفعولی، مانند: آورده.

مثال: سپاس خدای را که پدید آورندهٔ جهان است.
کلمهٔ «پدید آورنده» صفت مرکب فاعلی است.

مثال دیگر: مرد کار آزموده در کار در نمی‌ماند.
کلمهٔ «کار آزموده» صفت مرکب مفعولی است.

* * *

اما اینگونه کلمات مرکب در فارسی بیشتر با حذف جزء آخر کلمهٔ مشتق بکار می‌روند. یعنی از آخر صفت فاعلی جزء «ـَنده» و از آخر صفت مفعولی جزء «ه» که نشانهٔ حرکت حرف ما قبل است حذف می‌شود و تنها مادهٔ مضارع یا مادهٔ ماضی باقی می‌ماند. شمارهٔ کلماتی که با این روش در فارسی ساخته می‌شود بسیار است. صفتهای مرکب فاعلی، مانند:

دل انگیز ـ به جای: دل انگیزنده
دل آویز ـ به جای: دل آویزنده
عاقبت‌بین ـ به جای: عاقبت بیننده
دادخواه ـ به جای: داد خواهنده
دل نواز ـ به جای: دل نوازنده
پدید آور ـ به جای: پدید آورنده
نان آور ـ به جای: نان آورنده
رنج بر ـ به جای: رنج برنده
مشك‌بیز ـ به جای: مشك بیزنده
گل ریز ـ به جای: گل ریزنده

و صفتهای مرکب مفعولی، مانند:

ناز پرورد ـ به جای: ناز پرورده

باد آورد ـ به جای: باد آورده

پاکزاد ـ به جای: پاکزاده

دادخواست ـ به جای: دادخواسته

کارکرد ـ به جای: کارکرده

خاکخورد ـ به جای: خاک خورده

دست‌پخت ـ به جای: دست پخته

اینگونه کلمات مرکب را که در فارسی فراوان است، صفت مرکب فاعلی یا مفعولی «بریده» می‌خوانیم.

نوع دیگر از کلماتی که با یکی از مشتقات فعل ترکیب می‌شوند، آن است که از ترکیب «مصدر بریده» با اسم یا صفتی حاصل می‌شود و معنی اسم مصدر یا حاصل معنی مصدر از آن بر می‌آید.

مانند: بزرگداشت = احترام

دیرکرد = تأخیر

نگاهداشت = حفظ

بازدید = عیادت

دستبرد = سرقت، چیرگی

یك دسته از کلمات فارسی از ترکیب یك اسم یا صفت با یك جزء مشتق از فعل ساخته می‌شود.

اجزای مشتق از فعل که در این ترکیبات بکار می‌آید سه است:

۱ ـ صفت فاعلی که آخر آن «ـَنده» است، مانند: شکننده.

۲ ـ صفت مفعولی که آخر آن «ه» است، مانند: شکسته.

۳ ـ مصدر بریده از مادهٔ ماضی، مانند: شکست.

ساختمان فعل

ساده ـ پیشوندی ـ مرکب

بعضی فعلهای فارسی تنها از یك ماده ساخته شده است، یعنی دارای اجزای جداگانه نیست که بتوان بعضی از آنها را جای دیگر بکار برد. مانند:

آمدن	بستن	افروختن
رفتن	دیدن	انداختن
گفتن	آوردن	افراشتن
خوردن	شکستن	باختن

اینگونه فعلها را ساده می‌خوانیم.

اما بعضی فعلها ازیك مادهٔ اصلی بایك جزء پیوندی ساخته شده است که همیشه پیش از فعل می‌آید و معنی آن از معنی فعلی که تنها شامل مادهٔ اصلی است، یعنی ساده است، جداست.

مثلاً از فعل «آمدن» که ساده است با پیشوندهای گوناگون فعلهای

ذیل ساخته می‌شود :

برآمدن = بالا آمدن ـ طلوع کردن

باز آمدن = مراجعت کردن

فرو آمدن = پایین آمدن

فرود آمدن = تنزل کردن، پیاده شدن .

فراز آمدن = جلو آمدن ـ پیشباز کردن

در آمدن = وارد شدن

اندر آمدن = داخل شدن

اینگونه فعلها را پیشوندی می‌خوانیم .

دسته‌ای دیگر از فعلهای فارسی از ترکیب یك اسم یا صفت با یك فعل پدید آمده‌اند؛ اما از مجموع کلمات آن تنها یك معنی بر می‌آید. مانند :

شتاب + کردن = شتافتن

پرسش + کردن = پرسیدن

گزین + کردن = گزیدن

رنجه + داشتن = آزردن

نام + نهادن = نامیدن

آسوده + شدن = آسودن

رخشنده + شدن = رخشیدن

آرام + یافتن = آرامیدن

اینگونه فعلها را **مرکب** می‌خوانیم .

فعلهای فارسی از نظرساختمان سه گونه‌اند: **ساده**، **پیشوندی**، **مرکب** .

فعل ساده آن است که از یك ماده ساخته شده باشد و قابـل تجزیه نباشد .

فعل پیشوندی از یك مادهٔ اصلی فعـل و یك جزء پیوندی حـاصل شده است .

فعل مرکب از ترکیب یك اسم یا صفت بایك فعل پدید آمده است.

انواع صفت

(از نظر معنی)

دانستیم که :

صفت کلمه‌ای است کــه توضیحی به معنی اسم می‌افزاید و بنابراین **وابستهٔ اسم است .**

اکنون می‌گوییم که آنچه صفت‌به مفهوم اسم می‌افــزاید، یکی از این معانی است :

۱ ــ گاهی صفت حالت یا چگونگی یا یکی از خصوصیات اسم را ازقبیــل : شکل، رنگ ، مزه، اندازه، وضع، و مانند آنهــا بیان می‌کند. مثلاً :

در جملــهٔ : «سیب ترش خــریدم.» صفت ترش بیان کنندهٔ مــزه است .

در جملهٔ: «سیبهای درشت را کنار بگذار» صفت درشت بیان کنندهٔ اندازه است .

در جملهٔ : «سیب سرخ می‌خواهم» صفت سرخ بیان کنندهٔ رنگ است .

در جملهٔ : «سیب گندیده را دور بینداز» صفت گندیده بیان کنندهٔ حالتی است .

در جملهٔ: «سیب گرد زیباست» صفت گرد بیان‌کنندهٔ شکل‌است.

اینگونه صفتها را که حالت یا چگونگی اسم را بیان می‌کنند صفت توصیفی می‌خوانیم .

۲ ـ گاهی صفت شماره یا مقدار اسم یا ترتیب آن را نسبت به همنوع خود معین می‌کند . مثلاً :

در جملهٔ : «پنج سیب خریدم.» صفت پنج بیان‌کنندهٔ شمارهٔ سیب است .

در جملهٔ: «یکی مرد جنگی به‌از صد هزار.» صفت یکی بیان‌کنندهٔ شمارهٔ مرد است .

در جملهٔ : «خانهٔ او در طبقهٔ دوم است.» صفت دوم بیان کنندهٔ ترتیب طبقه است .

در جملهٔ : «سومین دفتر مثنوی منتشر شد.» صفت سومین بیان کنندهٔ ترتیب دفتر است .

اینگونه صفتها را که شماره یا مقدار اسم یا ترتیب آن را بیان می‌کند صفت عددی می‌خوانیم .

۳ ـ گاهی صفت مفهوم اشاره به اسمی را که موصوف است در بر

دارد .

در جملهٔ : «**این** دانش آموز خوب درس می‌خواند .» صفت **این** بیان کنندهٔ اشاره به دانش آموزی است که نزدیك است .

در جملهٔ : «**آن** درخت شکست.» صفت **آن** بیان کنندهٔ اشاره به درخت دوری است .

اینگونه صفتها را صفت **اشاره‌ای** می‌خوانیم .

۴ ـ گاهی صفت مفهوم پرسشی را از چگونگی یا نوع یا شمارهٔ موصوف در بر دارد .

در جملهٔ : «**کدام** کتاب را خریدی؟» صفت **کدام** پرسش است از نوع کتاب .

در جملهٔ : «**چند** گردو داری؟» صفت **چند** پرسش است از شمارهٔ گردو.

در جملهٔ : «**چه** کتابی می‌خوانی؟» صفت **چه** پرسش است از نوع کتاب .

در جملهٔ : «هرمز **چگونه** مردی است؟» صفت **چگونه** پرسش است از چگونگی مرد .

اینگونه صفتها را که مفهوم پرسش از آنها بر می‌آید صفت **پرسشی** می‌خوانیم .

۵ ـ گاهی صفت به اسم می‌پیوندد تا مفهوم چگونگی، یا شماره، یا حالت، یا نوع موصوف را بطور مبهم و نا معین بیان کند .

در جملهٔ : «**چند** کتاب خریدم.» صفت **چند** بیان کنندهٔ شمارهٔ مبهم

و نامعین کتاب است .

در جملهٔ : «**هیچ** کس را ندیدم.» صفت **هیچ** بیان کنندهٔ کس نا معینی است .

در جملهٔ : «**بعضی** دانش آموزان درس نمی‌خوانند.» صفت **بعضی** بیان کنندهٔ عدهٔ نا معینی از دانش آموزان است .

در جملهٔ : «**چندین** دانش آموز از دبیرستان بیرون رفتند.» صفت **چندین** بیان کنندهٔ عدهٔ نا معینی از دانش آموزان است .

اینگونه صفتها را، که مفهوم عدد یا چگونگی یا حالتِ مبهم و نا معینی از آنها بر می‌آید ، صفت مبهم می‌خوانیم .

صفت از نظر معنی بر پنج گونه است :

۱ ـ **صفت توصیفی** صفتی است که حالت یا چگونگی یا یکی از خصوصیات اسم را مانند: شکل، رنگ، مزه، اندازه، وضع و مانند آنها بیان می‌کند .

۲ ـ **صفت عددی** صفتی است که شماره یا مقدار یا ترتیب اسم را بیان می‌کند .

۳ ـ **صفت اشاره‌ای** صفتی است که با آن به‌موصوف اشاره می‌شود.

۴ ـ **صفت پرسشی** صفتی است که با آن از نوع یا چگونگی، یا شمارهٔ موصوف پرسش می‌کنند .

۵ ـ **صفت مبهم** صفتی است که نوع یا چگونگی یا شمارهٔ موصوف را با ابهام و بطور نا معین بیان می‌کند .

صفت

مقام آن نسبت به اسم

در فارسی امروز صفت توصیفی بیشتر پس از اسم یعنی موصوف می‌آید و رابطهٔ میان این دو کلمه حرف نشانهٔ (ـِ) است که «کسرهٔ اضافه» خوانده می‌شود :

مردِ زورمند ، شاگردِ خوب، پسرِ مهربان

اما در زبـان ادبی قدیم، وخاصه در شعر، صفت توصیفی در مـوارد بسیار پیش از موصوف می‌آمـده و در ایـن حال دیگر حرف نشانهٔ (ـِ) بکار نمی‌رفته است :

فردوسی بزرگ مردی بود . نیکو سخنی گفتی . عظیم کاری کرد .

صفت عددی که تنها شمارهٔ موصوف را بیان می کند، اکنون همیشه پیش از اسم می‌آید :

پنج کتاب، دوازده قلم، صدوبیست کتابچه، بیست و یـک دفتر .

امادرادبیات قدیم‌گاهی‌صفت عددی را پس ازموصوف می‌آوردند :

بسی رنج بردم درین سال‌سی (شاهنامه) یعنی «سی سال»

برادر دو بودند از یك پــدر (شاهنامه) یعنی «دو برادر»

در این حال‌گاهی به آخر اسم حرف نشانهٔ «ی» می‌افزودند :

سالی دو بر این بر آمد (گلستان) یعنی «دو سال»

صفت عددی‌که ترتیب را بیان می‌کند در فارسی امروز پس از اسم می‌آید :

کتاب ششم را خواندم . خانهٔ ما در کوچهٔ سوم است .

در نظم و نثر قدیم گاهی عدد ترتیبی را پیش از اسم می‌آورده‌اند:

سوم‌روز آهنگ پیکار کرد .

صفت ترتیبی که با پسوند «ین» بکار می‌رود گـاهی پیش از اسم و گاهی پس از آن واقـع می‌شود :

دفتر چهارمین چهارمین دفتر

صفت مبهم نیز در فارسی امــروز بیشتر پیش از مــوصوف واقــع می‌شود :

ما چند صفحه خواندیم .

و گاهی بعد از موصوف می‌آید :

من کتابهای بسیار خوانده‌ام .

اما در نظم و نثر قدیم گاهی صفت مبهم را پس از موصوف مـــی‌آوردند و در این صورت به آخر اسم نشانهٔ «ی» می‌افزودند :

دمی‌چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس
(گلستان)

چارپایی بر او کتابی چند .

صفت پرسشی همیشه پیش از موصوف می‌آید :

چند کتاب خریدی ؟

صفت اشاره‌ای نیز همیشه مقدم بر اسم است

آن مرد از راه باز گشت .

صفت توصیفی در فارسی امروز بیشتر پس از اسم می‌آید. اما در نظم و نثر قدیم گاهی پیش از اسم می‌آمده است .

صفت عددی و صفت مبهم مقدم بر اسم است. اما در ادبیات قدیم گاهی آنها را پس از اسم می‌آوردند . در این حال به آخر موصوف حرف نشانهٔ «ی» را می‌افزودند .

صفت عددی با پسوند «ـُ م» درفارسی امروز همیشه پس از اسم می‌آید ، اما در ادبیات قدیم گاهی پیش از اسم می‌آمده است .

صفت عددی با پسوند «ـُ مین» گاهی پیش از اسم و گاهی پس از آن می‌آید .

صفت پرسشی و صفت اشاره‌ای همیشه پیش از اسم واقع می‌شود .

صفت

درجات صفت

صفت توصیفی گاهی عادی است یعنی کسی یا چیزی را بی‌سنجش با کسان یا چیزهای دیگر و بی‌ذکر اندازه و مقدار صفت وصف می‌کند :

اتاق تاریك، دیوار نمناك، شاخهٔ شکسته.

صفت توصیفی عادی گاهی داشتن صفتی را به‌موصوف نسبت می‌دهد و گاهی نداشتن آن را. به‌عبارت دیگر گاهی مثبت است و گاهی منفی .

صفت منفی کلمه‌ای است که با پیشوندهای «بی» و « نا» ترکیب می‌شود .

از ترکیب صفت با جزءِ «نا » صفت منفی ساخته می‌شود :

نا پاك، ناپاکزاده، ناستوده، ناخرسند، ناخشنود .

گاهی در اینگونه ترکیب پسوند صفت می‌افتد :

نادان　　به جای　　نادانا

نا خواست   به جای   نا خواسته

نا شکیب   به جای   نا شکیبنده

از ترکیب اسم با پیشوند «بی» صفت منفی ساخته می‌شود :

بیدین   بی‌آرام   بی‌زبان

بیدل   بیهوش   بی‌علاقه

بیخرد   بیکار   بی کفایت

گاهی می‌خواهیم اندازه و مقدار صفت یعنی کمی یا بیشی آن را نیز بیان کنیم. در این مورد کلمات بسیار، پاك و مانند آنها پیش از صفت می‌آید :

فریدون مرد **بسیار** دانشمندی است .

دفتر من **پاك** سیاه است .

در ادبیات قدیم کلمات نیك، سخت، عظیم نیز برای معین کردن مقدار صفت بکار می‌رفته است :

این کار **نیك** دشوار است .

به کوهی **عظیم** بلند رسیدیم .

مردی **سخت** رنجور دیدم .

از ترکیب کلمات بسیار، کم، اندك، تُنُك، پر، فزون، با اسم‌صفاتی ساخته می‌شود که علاوه بر مفهوم صفت بر مقدار نیز دلالت دارد :

بازرگانی بود **بسیار مال** .

نه درخورد سرمایه کردی کرم   **تنك‌مایه** بودی از آن لاجرم

* * *

اما گاهی غرض از ذکر صفت آن است که کسی یا چیزی را از حیث داشتن آن صفت باکسان یا چیزهای دیگر بسنجیم. برای این منظور صفت عادی را چه مثبت، چه منفی با پسوند «تر» می‌آوریم :

فریدون برادر **بزرگتر** است .

در این جمله کلمهٔ **بزرگتر** علاوه بر صفت **بزرگ**، مفهوم سنجش فریدون را با برادران دیگر نیز در بر دارد .

اینگونه صفتها را **«صفت برتر»** می‌خوانیم .

صفت برتر گاهی موصوف را با یك فرد می‌سنجد :

ایرج **زیرکتر** از فرخ است .

و گاهی موصوف با چندین فرد سنجیده می‌شود :

دماوند از همهٔ کوههای ایران **بلندتر** است .

اما گاهی با ذکر صفت می‌خواهیم برتری موصوف را بر تمام افراد نوع خود بیان کنیم. دراین مورد صفت با پسوند **«ترین»** می‌آید :

بزرگترین شهر ایران تهران است .

دورهٔ تحصیل **بهترین** دورهٔ زندگانی است .

اینگونه صفتهاکه موصوف را برهمهٔ افراد نوع خود برتری می‌دهند **«صفت برترین»** خوانده می‌شوند .

صفت برترین غالباً پیش از اسم قرار می‌گیرد. اگر موصوف آن مفرد باشد میانهٔ صفت و موصوف حرف نشانه «ِ» یعنی کسرهٔ اضافه آورده

نمی‌شود :

بزرگترین شاعر ایران فردوسی است.

اما اگر موصوف آن جمع باشد بـاید میان صفت و موصوف کسرهٔ اضافه بیاید : بزرگترین شاعران ایران فردوسی است .

صفت عادی کسی یا چیزی را بی سنجش با کسان یا چیزهای دیگر و بی ذکر اندازه و مقدار صفت وصف می‌کند .

صفت عادی گاهی مثبت است و گاهی منفی .

بـرای تعیین اندازه و مقدار صفت کلمات بسیار، پـاك، نیك، عظیم، سخت و مانند آنها پیش از صفت می‌آید .

از ترکیب اسم با کلمات بسیار، کم، اندك، تنك، پـر، فزون، صفاتی ساخته می‌شود که علاوه برمفهوم صفت بر مقدارآن نیز دلالت دارد .

اینگونه صفتها را صفت مقداری می‌خوانیم .

صفت سنجشی صفتی است کـه با آن موصوف بـا کسان یـا چیزهای دیگر سنجیده می‌شود . صفت سنجشی دوگونه است :

۱ ـ صفت برتر کـه موصوف را با یك یا چنـد فـرد همنوع می‌سنجد .

۲ ـ صفت برترین که با آن موصوف را با همهٔ افراد نـوع خود می‌سنجیم .

بعضی از صفتها در فارسی خود مفهوم سنجش را نیز در بـردارد و ممکن است بی‌پسوند «تر» یا «ترین» بکار رود :

که، مه، فزون، بیش، کم.

بعضی صفتهای عربی که در فارسی بکار می‌رود خود دارای مفهوم سنجش است . این صفتها را در عربی صیغهٔ «**افعل تفضیل**» می‌خوانند :

ارشد = رشیدتر　　　　اصغر = صغیرتر

اکبر = کبیرتر　　　　اعظم = عظیم‌تر

صفتهای عربی را که بر این وزن است نمی‌توان با پسوندهای «تر» و «ترین» آورد . پس کلماتی مانند : «ارشدتر» و «اعظم‌تـر» و «اصلح‌تر» غلط است .

اینگونه صفتهای عـربی هم معنی صفت بـرتر و هم معنی صفت برترین را بیان می‌کند :

ارشد اولاد = بزرگترین فرزندان

اعلم از دیگری = دانشمندتر از دیگری .

متمم اسم - متمم صفت

دانستیم که :

> **مضاف‌الیه** اسم یا ضمیری است که در پی اسم دیگری می‌آید تا معنی آن را تکمیل کند .

بنابراین مضاف‌الیه متمم اسم است .

متمم اسم، گاهی اسم دیگری است :

خانهٔ **فریدون** دور است .

در **باغ** اینجاست .

و گاهی ضمیر است :

خانهٔ **من** دور است .

باغ **او** اینجاست .

اسم گاهی نهاد جمله است و متمم اسم در این حال وابستهٔ نهاد است :

باغ **فریدون** پشت خانهٔ من است .

و گاهی اسم، متمم اسم دیگری است که خود وابستهٔ نهاد است :

باغ پسر **فریدون** پشت خانهٔ من است.

و گاهی اسم یا ضمیر، متمم اسمی است کــه در جمله مفعول واقع شده است :

فریدون باغ حسن را آباد کرد .

فریدون باغ **او** را آباد کرد.

و گاهی اسم، متمم اسمی است که خود متمم فعل است :

فریدون از باغ حسن دیدن کرد .

فریدون از باغ **او** دیدن کرد .

متمم اسم ، اسم دیگر یــا ضمیری است کــه معنی اسم اول را تکمیل می کند .

اسم ممکن است نهاد ، یا مفعول، یا متمم فعل واقع شود .

بنابراین متمم اسم گاهی **وابستهٔ** نهاد یــا فاعل است، گــاهی **وابستهٔ** مفعول، گاهی **وابستهٔ** متمم فعل و گاهی **وابستهٔ** متمم اسم دیگر .

می‌دانیم که :

> صفت کلمه‌ای است که به اسم افزوده می‌شود تا حالت یـا چگونگی اسم را بیان کند .

بنابراین:

صفت وابستهٔ اسم است .

اما صفت خود ممکن است چند گونه متمم داشته باشد .

صفت عادی، چه مثبت چه منفی، می‌تواند دارای متممی باشد کـه گاهی اسم است :

حسنِ رفتگر محله آمد .

در این جمله کلمهٔ «رفتگر» صفت و «وابسته» به اسم «حسن» است. اما کلمهٔ «محله» که اسم است، متمم این صفت است و معنی آن را کامل می کند .

و گاهی متمم صفت خود صفت دیگری است که مقدار صفت اصلی را بیان می کند .

حسن بسیار دونده .

> صفت همیشه وابسته به اسم است .
> هر صفتی ممکن است متممی داشته باشد .
> متمم صفت عادی گاهی صفت دیگری است کـه مقدار آن را بیان می کند .
> گاهی متمم صفت عادی اسم است .

صفت برتر متممی لازم داردکه همیشه اسم است :

حسن عاقلتر از تقی است .

چنانکه می‌بینیم این متمم با حرف اضافهٔ «از» به صفت می‌پیوندد :

خانهٔ او بزرگتر از مسجد است .

دراین‌جمله کلمهٔ «مسجد» متمم صفت برتر (بزرگتر) است .

گاهی متمم صفت برتر خود دارای متمم دیگری است .

خانهٔ او بزرگتر از مسجد ده است .

در این جمله کلمهٔ «ده» متمم‌کلمهٔ «مسجد» است‌که خود متمم صفت برتر شمرده می‌شود .

صفت برترین نیز همیشه به متمم محتاج است :

رخش معروفترین اسب است .

یا

رخش معروفترین اسبها ست .

در ادبیات قدیم متمم گاهی با حرف ربط «که» به صفت برتر می‌ـ پیوسته است :

به نزدیك من صلح بهتر که جنگ .

یعنی «صلح بهتر از جنگ است.»

صفت‌برتر همیشه محتاج متمم است و این متمم اسم یا ضمیر است .

اسمی که متمم صفت برتر است با حرف اضافهٔ «از» به آن مربوط می‌شود .

در ادبیات قـدیم گاهی رابطهٔ صفت برتر و متمم، حرف «که» بوده است .

صفت برترین نیز همیشه به متمم محتاج است .

اسمی که متمم صفت برترین است گاهی بـه صورت مفـرد می‌آید و در این حال حرف نشانهٔ «ـِ» میان آن دو وجود ندارد .

گاهی متمم صفت‌برترین به صورت جمع می‌آیـد و در ایـن حال میان صفت و متمم آن حرف نشانهٔ «ـِ» (کسرهٔ اضافه) باید بیاید.

ضمیر شخصی

دانستیم که :

ضمیر کلمه‌ای است که جانشین اسم می‌شود .

ضمیر شخصی ضمیری است کـه بر کسی دلالت می‌کنـد و
شش صیغه دارد : سه مفرد و سه جمع .

ضمیر مانند اسم گاهی **فاعل** واقع می‌شود :

من سیب خریدم .

تو ماه را دیدی .

ما از کاشان می‌آییم .

شما چیزی نخریدید .

ایشان به ما مهربانی کردند .

گاهی ضمیر **مفعول** واقع می‌شود . در این حال حرف نشانهٔ «را» بـه ضمیر می‌پیوندد. از ضمیر اول شخص مفـرد «من» در حالت مفعولی

حرف «ن» حذف می‌شود . یعنی‌به جای «من را» نوشته می‌شود: «مرا».

در ضمیر دوم شخص نیز حرف «و» را گاهی حذف می کنیم و به جای «تو را» می‌نویسیم «ترا» .

مثال :

فریدون **مرا** دید . شما **ما را** دیدید.

من **ترا** آگاه کردم . ما **شما را** دوست داریم.

تقی **او را** همراه آورد . حسن **ایشان را** راهنمایی کرد .

گاهی ضمیر شخصی متمم فعل است. مانند :

حسن با **من** آمد. مردان به **ما** رسیدند .

فریبرز به **تو** گفت. کسی از **شما** پرسید ؟

من از **او** شنیدم. ما با **ایشان** رفتیم .

گاهی ضمیر شخصی متمم اسم (مضاف‌الیه) است. مانند :

کلاه **من** اینجاست. کتاب **ما** پاره شد .

مرغ **تو** سیاه است. لباس **شما** را شستند .

برادر **او** کوچك است. کار **ایشان** تمام شد .

ضمیرهایی که تاکنون شناخته‌ایم همه کلمه‌های مستقلی هستند ؛ اما ضمیرهای دیگری در فارسی هست که به کلمهٔ دیگر می‌پیوندد و مفهوم شخص را به آن می‌افزاید. این کلمه‌ها را «ضمیر پیوسته» می‌خوانیم .

ضمیر پیوسته هرگاه در پی فعل بیاید جانشین مفعول است. ضمیرهای پیوستهٔ مفعولی چنین است :

زدم	(= مرا زد)	زدمان	(= مارا زد)
زدت	(= ترا زد)	زدتان	(= شما را زد)
زدش	(= اورا زد)	زدشان	(= ایشان را زد)

همین اجزاء چون به اسم متصل شوند معنی تعلق اسم به‌شخص یا چیز ازآنها بر می‌آید. در این حال ضمیر پیوسته وابستهٔ اسم، یعنی مضاف‌الیه، است. مانند:

کلاهم	(کلاه من)	کلاهمان	(کلاه ما)
کلاهت	(کلاه تو)	کلاهتان	(کلاه شما)
کلاهش	(کلاه او)	کلاهشان	(کلاه ایشان)

ضمیر شخصی دو گونه است: **ضمیر جدا** و **ضمیر پیوسته**.

ضمیر جدا که مانند کلمهٔ مستقلی است گاهی فاعل واقع می‌شود، گاهی مفعول، گاهی متمم فعل، گاهی متمم اسم (یا مضاف‌الیه) و گاهی متمم صفت.

ضمیر پیوسته جزئی است که به فعل یا اسمی می‌پیوندد و هرگز جداگانه بکار نمی‌رود.

ضمیر پیوسته اگر به **فعل** بپیوندد، **مفعول** است و اگر به **اسم** متصل شود متمم اسم یا **مضاف‌الیه** است.

ضمیر

ضمیر مبهم ـ ضمیر مشترك

دانستیم که :

ضمیر بر دو گونه است: ضمیر شخصی، ضمیر اشاره

بعضی کلمه‌ها معنی کسی یا چیزی را می‌رسانند که معین و مشخص نیست.

هر که آمد عمارتی نو ساخت

یکی را عسس برستون بسته بود .

یکی رفت **دیگری** آمد .

روانیست **یکی** در خواب راحت . **دیگران** در رنج و زحمت .

بنی آدم اعضای **یکدیگرند** .

هریك از دایرهٔ جمع به جایی رفتند .

کس نپرسید که حالت چون است .

هیچکس از نزد خود چیزی‌نشد.

اینگونه کلمات درجمله جانشین اسم می‌شوند و ممکن است نهاد، یا متمم اسم ، یا متمم صفت ، یا متمم فعل قرار بگیرند .

در جملهٔ :«**یکی** بر سرشاخ و بن می‌برید.» کلمهٔ «یکی» نهاد و فاعل است .

در جملهٔ : «**یکی** را عسس برستون بسته بود.» کلمهٔ «یکی» جزء گزاره و مفعول است.

در جملهٔ : «مال **یکی** را به‌ستم می‌گرفت.» کلمهٔ «یکی» متمم‌اسم است .

در جملهٔ : «دانشمندی با **یکی** سخنی گفت» کلمهٔ «یکی» متمم فعل است .

ضمیرهای مبهم‌که در فارسی بیشتر بکار می‌رود از این قرار است:
یکی، هر، هرکس، هیچکس، چندی، دیری، همگی ، همه، جمله ، فلان، جملگی، دیگری، دیگران، هیچیك، همه‌کس، همه چیز، هرچیز .

ضمیر مبهم کلمه‌ای است کـه جانشین اسم می‌شود و کسی یا چیزی را بطور نا معین ونا مشخص بیان می‌کند . ضمیر مبهم‌مانند اسم ممکن است در جمله نهاد ، یا متمم‌اسم، یا مفعول، یا متمم‌فعل واقع شود .

* * *

نوع دیگری از ضمیر هست که همیشه یك صورت دارد، اما در عبارتها و جمله‌های گوناگون به‌جای هر شش صیغهٔ ضمیر شخصی ممکن است بکار برود:

خود گفتم	خود گفتیم
خود گفتی	خود گفتید
خود گفت	خود گفتند

چنانکه می‌بینیم کلمهٔ «خود» همیشه یکسان است. اما در جمله‌های مختلف معنی شش صیغهٔ ضمیر یعنی من، تو، او، ما، شما، ایشان از آن بر می‌آید.

این کلمه را که درشش صیغه مشترك است «ضمیر مشترك» می‌خوانیم.

ضمیر مشترك نیز ممکن است در جمله نهاد، یا متمم اسم، یا مفعول، یا متمم فعل، واقع شود:

در جملهٔ «خود ندانست» کلمهٔ «خود» نهاد است.

در جملهٔ «خود را به‌کشتن داد» کلمهٔ «خود» مفعول است.

در جملهٔ «کلاه خود را برداشت» کلمهٔ «خود» متمم اسم‌است.

در جملهٔ «فریدون با خود گفت» کلمهٔ «خود» متمم‌فعل‌است.

در فارسی امروز غالباً ضمیر مشترك «خود» با ضمیرهای پیوسته (م، ت، ش، مان، تان، شان) ترکیب می‌شود ودر این حال که‌جانشین نهاد، متمم اسم، مفعول، متمم فعل واقع می‌شود، معنی تأکیدبه‌ضمیر می‌بخشد:

خودمان دیدیم. خودمان مراقبت می کنیم.

خودمان را برای او بخطر انداختیم . خودمان را هم سوار کرد.

با خودمان همراه بود. چمدانهارا با خودمان‌بردیم.

کلاه خودمان هم‌گم شد . اسباب‌خودمان هم آنجابود.

دو ضمیر مشترك دیگر نیز در فارسی هست: یکی خویش و دیگری خویشتن. این دو ضمیر با ضمیرهای پیوسته ترکیب نمی‌شوند.

ضمیر مشترك کلمه‌ای است که همیشه یك صورت دارد، اما به جای شش صیغهٔ ضمیر ممکن است بکار برود.

در فارسی‌سه ضمیر مشترك هست: خود، خویش، خویشتن.

ضمیر مشترك «خود» در فارسی امروز غالباً با ضمیرهای شخصی پیوسته ترکیب می‌شود، و در این حال به‌ضمیر مفهوم تأکید می‌بخشد .

ضمیر مشترك ممکن است درجمله نهاد، یا متمم‌اسم،یا متمم‌صفت،یا مفعول، یا متمم‌فعل واقع شود .

صفت

(مقام صفت در جمله)

صفت توصیفی درجمله گاهی به‌اسم پیوسته است. دراین حال یا پیش از اسم می‌آید، مانند:

بزرگ مردی دیدم.

یا پس از اسم، و در این حال میان اسم و صفت حرف نشانهٔ ـِ (کسرهٔ اضافه) می‌آورند. مانند:

مرد بزرگی دیدم.

در این حال بر حسب آنکه اسم نهاد، یا متمم آن، یا مفعول، یا متمم مفعول، یا متمم فعل باشد صفت، وابسته به نهاد جمله یا وابسته به گزاره است .

در جملهٔ «مرد رنجور به‌بیمارستان رفت.» کلمهٔ مرد نهاد است و رنجور وابستهٔ آن .

در جملهٔ «بهبود مرد رنجور نزدیك است.» کلمهٔ مرد متمم اسم است

و رنجور وابستهٔ آن، ودر این حال نیز جزء نهاد جمله است.

در جملهٔ «پرستاران مرد رنجور را به‌بیمارستان بردند.» کلمهٔ **مرد** مفعول است و **رنجور** وابستهٔ آن، و در این حال صفت جزءگزاره است.

در جملهٔ «پزشك داروی مرد رنجور را آورد.» کلمهٔ **مرد** متمم اسم (مفعول) است و **رنجور** وابستهٔ آن و در این حال نیز صفت جزء گزاره است.

در جملهٔ «پزشك دارو را به‌مرد رنجور داد.» کلمهٔ **مرد** متمم فعل است و **رنجور** وابسته به‌آن، و در این حال هم صفت جزءگزاره شمرده می‌شود.

درهمهٔ این حالات چنانکه می‌بینیم صفت به‌اسم **پیوسته** است ومعنی آن از مفهوم فعل جداست. یعنی اگر این صفتها را از جمله‌های بالا حذف کنیم مفهوم فعل ناقص نمی‌شود.

اما گاهی صفت با فعل **واحدی** می‌سازدکه مفهوم آن نسبت دادن حالت یا صفتی به‌نهاد جمله است. در این حال نهاد جمله فاعل نیست، بلکه دارندهٔ صفت یا پذیرندهٔ صفت است و صفت «**بازبستهٔ**» نهاد است.

کلمهٔ «باز بسته» را «**مسند**» نیز می‌گویند.

فعلهایی که صفت را «بازبستهٔ» نهاد قرار می‌دهد در فارسی صیغه‌های «**بودن**» و «**شدن**» است:

ایرج سرگردان شد.	**فرخی در جوانی تنگدست بود.**
کتاب بزرگ است.	**بیژن‌ازهمهٔ‌شاگردان‌زرنگتر است.**

ابوعلی‌سینا **دانشمند** بود. هیچکس از کاهلی **سربلند** نشد.

من **نگران** بودم. ما از پیروزی در مسابقه **سرافراز** شدیم.

شما **خوشوقت** شدید. منیژه از مهین **بلندتر** است.

فعل «بودن» که صفت را «باز بستهٔ» نهاد می‌کند در مضارع به‌دو صورت ذیل بکار می‌رود و صورت دوم متداول تر است:

من شاد **هستم**.	من شادم.
تو خرسند **هستی**.	تو خرسن**دی**.
او غمگین **هست**.	او غمگین **است**.
ما دلیر **هستیم**.	ما دلیر**یم**.
شما گرفتار **هستید**.	شما گرفتار**ید**.
ایرانیان مهربان **هستند**.	ایرانیان مهربان**ند**.

گاهی نیز صیغه‌های «باشم، باشی، باشد، باشیم، باشید، باشند» از زمان مضارع فعل «بودن» در این مورد بکار می‌رود. در فارسی امروز این صیغه‌ها «مضارع التزامی» است:

هر وقت غمگین **باشم** به‌گردش می‌روم.

اگر آماده **باشی** صبح زود حرکت می‌کنیم.

اگر امشب هوا صاف **باشد**، مهتاب است.

در ادبیات قدیم این صیغه‌ها به صورت مضارع اخباری نیز بکار می‌رفته است:

جنگ از طرف دوست دلازار **نباشد**. (یعنی دلازار نیست)

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد. (یعنی اینچنین نیست).

صیغه‌های «می‌باشم، می‌باشی،می‌باشد...» هم به‌جای مضارع اخباری فعل «بودن»امروز تنها در نوشتن بکار می‌رود:

به‌عقیدهٔ بعضی از دانشمندان ارادهٔ انسان مطلقاً آزاد می‌باشد.

صفت توصیفی ازحیث چگونگی بکار رفتن در جمله دوگونه است: پیوسته و باز بسته.

۱ـصفت پیوسته که‌پیش ازاسم یا پس ازآن می‌آید و وابسته به اسم است.

صفت پیوسته ممکن است برحسب مقام‌اسم در جمله **وابسته به نهاد**، یا **متمم‌نهاد**، یا **وابستهٔ مفعول**، یا **متمم آن**، یا **وابستهٔ متمم‌فعل** باشد.

۲ـ صفت باز بسته که همیشه وابستهٔ نهاد است.

صفت باز بسته را «**مسند**» نیز می‌خوانند.

فعلهایی که در باز بستن (یا اسناد) صفت به‌نهاد جمله بکار می‌روند «**بودن**» و «**شدن**» است و آنچه به معنی این فعلها باشد.

بعضی فعلهای دیگر فارسی نیز مفهومی نزدیک به مفهوم «بودن» و «شدن» دارند و وظیفهٔ آنها در جمله مانند این دو فعل است یعنی صفت را «باز بستهٔ نهاد» قرار می‌دهند. از آن جمله است:

گشتن، گردیدن = شدن.

زابر دیده کنارم به‌اشك تر **می‌گشت** ، یعنی **تر می‌شد** .

زبانگ نالهٔ من گوش چرخ کر **می‌گشت** ، یعنی کر می‌شد .

نمودن = جلوه کردن - درنظر آمدن.

درازی شب ازناخفتگان‌پرس که خواب‌آلوده را کوته **نماید**.

آمدن = شدن - گردیدن.

زمرغ صبح ندانم که‌سوسن آزاد چه‌گوش کرد که با ده زبان خموش **آمد**

یعنی «خاموش شد .»

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر **آید**

یعنی «او ترا رهبر شود .»

نوع کلمه

دانستیم که:

واحد گفتار ما جمله است.

جمله صورتی از کلمهٔ یا مجموع کلماتی است که بر روی هم دارای یك مفهوم کامل باشد.

اکنون می‌گوئیم که کلمه‌هائی که جمله از آنها ساخته می‌شود، همه یك نوع نیستند، بلکه از نظر نوع معنی و نوع لفظ یعنی ساختمان آن با یکدیگر تفاوت دارند.

جمله را می‌توان به‌عمارتی تشبیه کرد که از مواد مختلف ساخته شده است که با هم یکسان نیستند، از قبیل سنگ و آجر و آهك و گچ و آهن و چوب و مانند آنها.

وقتی که عمارتی را در نظر می‌گیریم می‌توانیم یا در بارهٔ چگونگی ساختمان، شمارهٔ اتاقها، بلندی عمارت، نمای خارجی آن و نکته‌های دیگری از این قبیل گفتگو کنیم یا در بارهٔ جنس موادی که در ساختمان آن عمارت

بکار رفته است .

در بحث از اجزای گفتار نیز همین دو حال وجود دارد :

یك بار جمله را از نظر **رابطه‌ای که میان اجزای آن هست** و موجب می‌شود که این اجزا به هم بپیوندند و مفهوم **واحدی** را به ذهن شنونده بیاورند، مورد بحث قرار می‌دهیم .

یك بار هر کلمه را **به تنهایی** درنظر می‌گیریم و نوع آن **و** ساختمان **آن را** تشخیص می‌دهیم و بیان می‌کنیم .

در حالت اول **لازم است که کلمه در جمله قرار گرفته باشد**، تا بتوانیم رابطهٔ آن را باکلمات دیگر که اجزای همان جمله‌اند، دریابیم و بیان کنیم.

اما در حالت دوم **لازم نیست که جمله‌ای باشد**، بلکه خود کلمه را تنها و بی‌توجه به کلمات دیگری که ممکن است با آن رابطه داشته باشند، مورد تأمل قرار می‌دهیم .

بحثهای مربوط به‌حالت اول را «**بحث نحوی**» می‌خوانیم .

بیان نکته‌های مربوط به‌حالت دوم را «**بحث صرفی**» می‌خوانیم .

هر کلمه با چشم پوشیدن از رابطه‌ای که در جمله با کلمات دیگر دارد، یك نوع از این انواع هفتگانه است :

۱ ـ اسم	۵ ـ فعل
۲ ـ صفت	۶ ـ حرف
۳ ـ ضمیر	۷ ـ صوت
۴ ـ قید	

هر یك از این انواع از نظر معنی و لفظ خصوصیاتی دارند :

۱ ـ اسم از نظر لفظ یعنی ساختمان کلمه ممکن است **جامد** ، **مشتق**، **ساده** و **مرکب** باشد .

اسم از نظر معنی به‌انواع **عام**، **خاص** ، **ذات** و **معنی** تقسیم‌می‌شود.

۲ ـ صفت از نظر لفظ **جامد** ، **مشتق** ، **ساده** یا **مرکب** است .

صفت از نظر معنی **توصیفی**، **اشاره‌ای** ، **عددی**، **پرسشی** و **مبهم** است .

۳ ـ ضمیر از نظر لفظی یا **جدا** یا **پیوسته** ، است .

ضمیـر از نظـر معنی **شخصی** ، **اشاره‌ای** ، **ملکی** ، **پرسشی** و **مبهم** ، است .

۴ ـ قید از نظر لفظ **جامد** ، **مشتق** ، **ساده** یا **مرکب** ، است .

قید از نظر معنی بیان‌کنندهٔ **زمان** ، **مکان** ، **حالت** ، **چگونگی** و **مقدار** ، است .

۵ ـ فعل از نظر لفظ **ساده** ، **پیشوندی** و **مرکب**، است .

فعل از نظر معنی **لازم** ، **متعدی** ، **معلوم** و **مجهول**، است .

۶ ـ حرف از نظر لفظ **ساده** و **مرکب** ، است .

حرف از نظر معنی **حرف ربط** ، **حرف اضافه** و **حرف نشانه** ، است .

۷ ـ صوت از نظر لفظ **ساده** یا **مرکب** ، است .

صوت از نظر معنی **صوت ندا** ، **صوت تنبیه** ، **صوت تحسین**،

صوت تأسف و صوت تقبیح است .

کلمه هفت نوع است :

۱ ـ اسم	۲ ـ صفت	۳ ـ ضمیر
۴ ـ قید	۵ ـ فعل	۶ ـ حرف
۷ ـ صوت		

هریك از این انواع ازنظر معنی و از نظر**لفظ** به‌انواع فرعی دیگری تقسیم می‌شوند .

برای تشخیص **کلمهٔ مجرد** باید نخست نوع آن را از میان **انواع هفتگانه** معین کرد . سپس دو خاصیت آن را یکی از نظر لفظ و دیگری از نظرمعنی دریافت و بیان کرد .

رابطهٔ اجزای جمله با یکدیگر

هر جمله ممکن است از چندین کلمه تشکیل شده باشد، اما فراهم آمدن چند کلمه موجب ساختن یك جمله نمی‌شود، مگـر آنکه رابطه‌ای میان آنها باشد تا بر روی هم مفهوم واحد و کاملی را برسانند.

چند کلمه را که با هم رابطه‌ای نداشته باشند در نظر بگیریم. مثلا:

ایرج ـ گلیم ـ آبپاش ـ روی ـ گذاشتم ـ را ـ سیاه.

اینجا هفت کلمه داریم که دنبال یکدیگر آورده‌ایم. اما مجموع این کلمات هیچ مفهوم کامل و واحدی را به‌ذهن شنونده نمی‌آورد. زیرا که میان آنها رابطه‌ای نیست.

اما اگر بگوییم:

آبپاش ایرج را روی گلیم سیاه گذاشتم.

باهمان هفت کلمه جمله‌ای ساخته‌ایم که دارای یك مفهوم کامل است، زیرا که اینجا کلمات با هم ارتباط یافته‌اند. رابطهٔ میان اجـزای جمله دو نوع است:

یکی رابطهٔ کلمه با کلمهٔ دیگر است. در جملهٔ فوق :

رابطهٔ **آبپاش** با **ایرج** رابطهٔ **اسم با متمم‌اسم** است .

رابطهٔ **روی** با **گلیم** رابطهٔ **حرف اضافه با متمم‌فعل** است .

رابطهٔ **گلیم** با **سیاه** رابطهٔ **موصوف با صفت** است .

همچنین درگروه کلمات ذیل هر کلمه با کلمهٔ دیگر رابطه‌ای از این نوع دارد :

در گروه **سفیدتر ازبرف** کلمهٔ «برف» **متمم صفت برتر** است .

در گروه **آفریدگار جهان** کلمهٔ «جهان» **متمم صفت** است.

در گروه **بسیار زیرك** کلمهٔ «بسیار» **متمم صفت** است .

در گروه **سخت شتابان** کلمهٔ «سخت» **متمم قید** است .

در گروه **کلاه من** کلمهٔ «من» **متمم اسم** است .

رابطه‌ای‌که در جمله میان دو یا چندکلمه وجود دارد، از آنهاگروه **کلمات** می‌سازد .

گروه‌کلمات اگر چه متعدد باشند در حکم **یك جزء** جمله شمرده می‌شوند .

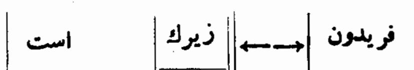
قسمتهای اصلی جمله ممکن است هریك تنها شامل یك کلمه باشند:

فریدون	←—→	آمد

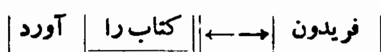
اگر فعل متعدی باشد، قسمت گزاره لااقل دارای دو کلمه است : یك فعل و یك مفعول :

فریدون	←—→	کتاب را	آورد.

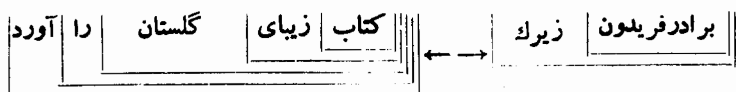
هرگاه یکی از فعلهای «بودن» و «شدن» و آنچه به‌معنی آنها باشد در جمله بکار برود نیز ناچار گزاره لااقل دو کلمه باید داشته باشد، یك فعل و یك صفت باز بسته :



اما هر یك از این اجزای دوگانه یا سه‌گانهٔ جمله ممکن است به‌جای آنکه شامل یك‌کلمه باشند از یك‌گروه‌کلمات تشکیل شوند یعنی از چند کلمه‌که میان خود با هم رابطه‌ای دارند و مجموع آنها جانشین یك جزءِ اصلی جمله می‌شود . یعنی به‌جای جملهٔ :



ممکن است بگوییم :



در این جمله :

برادر با فریدون رابطهٔ اسم و متمم اسم دارد .

فریدون با زیرك رابطهٔ اسم و صفت دارد .

اما از کلمات «برادر فریدون زیرك» یك گروه‌کلمات فراهم شده که بر روی هم جای قسمت نهـاد را در جمله می‌گیرد. پس این گـروه شامل کلمات متعدد است، اما روی هم یك جزء جمله شمرده می‌شود .

همچنین در قسمت‌گزاره :

کتاب با زیبا رابطهٔ اسم و صفت دارد .

کتاب باگلستان رابطهٔ اسم و متمم اسم دارد .

و سه کلمهٔ «کتاب زیبای گلستان» یك گروه کلمات است که جای جزء «مفعول» را در جمله گرفته است و با حرف نشانهٔ «را» روی هم جزء دوم گزاره است که فعل «آورد» بر آن وارد شده است .

اما رابطهٔ گروه کلمات نخستین در جملهٔ فوق یعنی :

«برادر فریدون زیرك»

با گروه دوم کلمات آن جمله یعنی :

«کتاب زیبای گلستان»

رابطهٔ نهاد است با مفعول، که هرگاه فعل متعدی باشد جزء ضروری گزاره شمرده می‌شود .

و رابطهٔ گروه اول با مجموع کلمات :

. . . کتاب زیبای گلستان را آورد

رابطهٔ نهاد است باگزاره .

فرق این دو نوع رابطه بایکدیگر این است که از رابطهٔ نوع اول **گروه کلماتی** ساخته می‌شود که **معنی تمام ندارند**، اما از رابطهٔ نوع دوم **جمله‌ای** ساخته می‌شود که **بر مفهوم واحد و کاملی دلالت می‌کند**

جمله صورتی از کلمه یا مجموعه‌ای‌ازکلمات است که میان‌آنها رابطه‌ای باشد، چنانکه از همهٔ آن کلمات بـر روی هم معنی واحـد کاملی در ذهن شنونده حاصل شود.

رابطهٔ میان کلمات هر جمله **دوگونه** است:

۱ ـ رابطهٔ دو یا چند کلمه بـا یکدیگر کـه از مجموع آنهـا **گروه کلمات** ساخته می‌شود.

۲ ـ رابطهٔ یك کلمه یایك **گروه کلمات** باکلمه یاگروه کلمات دیگر که از مجموع این دو قسمت جمله ساخته می‌شود.

ساختمان جمله‌های مرکب

دانستیم که:

جمله مجموعه‌ای از کلمات است که برروی‌هم دارای یك معنی تمام و کامل باشد .

هر جمله دارای دو قسمت اصلی است : نهاد و گزاره.

گزاره گاهی یك جزء اصلی دارد و آن هنگامی است که جمله شامل فعل لازم باشد، مانند : حسن آمد .

گزاره در دو مورد شامل دو جزء اصلی است :

یکی هنگامی که فعل آن متعدی باشد و در این حال محتاج مفعول است .

دیگر هنگامی که فعل جمله «بودن» یا «شدن» یا فعلهای دیگری به‌این معانی باشد . در این حال جمله محتاج «صفت باز بسته» است.

هریك از اجزای اصلی جمله ممکن است شامل یك کلمه باشند.

هر یك از این اجزای اصلی ممکن است از یك گروه کلمات تشکیل شده باشند .

آنچه در این باب گفته شد مربوط به جملهٔ ساده بود .

همچنین دانسته‌ایم که:

جمله‌ای که تنها یك فعل داشته باشد جملهٔ ساده خوانده می‌شود .

هر جملهٔ ساده که مستقل نباشد، یعنی داخل در ترکیب جملهٔ بزرگتری شمرده شود « فراکرد »خوانده می‌شود.

جملهٔ مرکب جمله‌ای است که بیش ازیك فعل داشته باشد .

هرجملهٔ مرکب از دو فراکرد یا بیشتر ترکیب یافته است که معنی یکدیگر را تمام می‌کنند .

اکنون می‌گوئیم که هرفراکرد جانشین یکی از اجزای اصلی یا فرعی جملهٔ ساده می‌شود. به‌عبارت دیگر هر فراکرد جای یکی از کلمات را در جملهٔ ساده می‌گیرد، به این ترتیب :

فراکرد گاهی جانشین صفت است. در جملهٔ ذیل کلمهٔ **زیرك** صفت است :

فریدون زیرك آمد .

اما ممکن‌است به‌جای این صفت که یك کلمه است یك فراکرد قرار گیرد :

فریدون زیرك آمد .

که ↓

زیرك است .

گاهی فراکرد جانشین متمم اسم ، یعنی مضاف‌الیه، است :

کلید ِ در گم شد .

ی‌که ↑

در را باز می‌کند

گاهی فراکرد جانشین صفت برتر و متمم آن است :

در ِ بزرگتر بسته بود .

ی‌که ↑

بزرگتراز درهای دیگراست

گاهی فراکرد جانشین قید است :

ایرج دیروز آمد

↑

روزی‌که من به‌شهر رسیدم

همچنین گفتیم که:

در هرجملهٔ مرکب یك فراکرد اصلی هست که غرض گوینده بیان معنی آن است .

این قسمت را **فراکرد پایه** می‌خوانیم .

یك یا چند فراکرد دیگر که برای تکمیل معنی جملهٔ پایه می‌آید **فراکرد پیرو** خوانده می‌شوند .

اکنون می‌گوئیم که :

درجملهٔ مرکب هرفراکردپیرو جانشین یکی از اجزای جملهٔ ساده است .

با توجه به این نکته می‌توانیم هرجملهٔ مرکب را به‌یك فراکردپایه و یك یا چند فراکرد پیرو تقسیم کنیم و سپس معین کنیم که هر فراکرد پیرو جانشین کدام جزء از جملهٔ‌ساده است .

مثلا جملهٔ مرکب ذیل را در نظر می‌گیریم :

آن مردی که درهمسایگی ما خانه داشت بیمار شد .

در این جملهٔ مرکب دو قسمت اصلی هست :

آن مرد	———	بیمار شد

که جملهٔ ساده‌ای است و اگر وابسته به‌جملهٔ دیگری نباشد مستقل است . اما یك‌گروه کلمات دیگر نیزاینجا هست که با جملهٔ سادهٔ اصلی‌یك جملهٔ مرکب ساخته است :

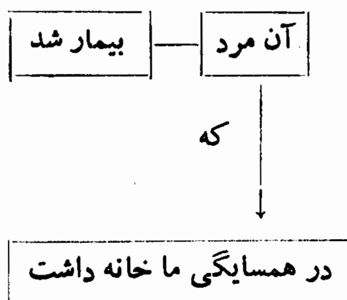
این مجموعهٔ کلمات این است :

. . . در همسایگی ما خانه داشت .

اگر می‌گفتیم :

«آن مرد . . . در همسایگی ما خانه داشت . . .»

جملهٔ سادهٔ مستقلی بود و معنی تمام داشت. اما اینجا غرض اصلی گوینده ذکر این معنی نیست . مقصود گوینده بیان این معنی است که «. . . بیمار شد .» بنابر این مفهومی که در فراکرد پیرو بیان شده است فرعی است نه اصلی. این مجموعهٔ کلمات، یا فراکرد پیرو، جانشین یکی از اجزای جملهٔ اصلی شده است. این جزء که فراکرد پیرو جای آن را گرفته کدام است؟ برای دریافتن این نکته باید ببینیم که به‌جای این مجموعه چه کلمه‌ای می‌توان قرار داد، و آن کلمه نسبت به‌اجزای اصلی جملهٔ ساده چه مقامی دارد ؟



از اینجا در می‌یابیم که فراکرد «در همسایگی ما خانه داشت» پیرو نهاد جمله است نه پیرو گزاره .

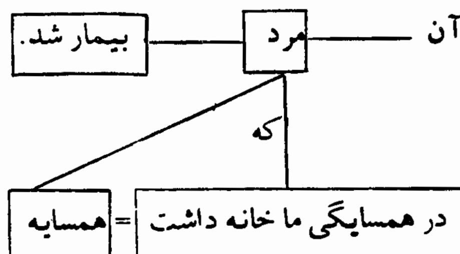
اکنون باید ببینیم که این مجموعه جانشین کدام جزء از اجزای نهاد است. آیا می‌توانیم آن را به‌جای جزء اصلی نهاد (که اسم یا ضمیر است) قرار

دهیم ؟

در همسایگی ما خانه داشت — بیمار شد.

می‌بینیم که این مجموعه جای جزء اصلی نهاد را نمی‌گیرد .

آیا این مجموعه جانشین «صفت» نهاد است ؟ بیاز مائیم :



با توجه به این شکل می‌بینیم که فراکرد پیرو (که←درهمسایگی ما خانه داشت) می‌تواند در جمله درست جای کلمهٔ «همسایه» را که صفت است بگیرد. پس از اینجا حکم می‌کنیم که فراکردپیرو (که درهمسایگی ما خانه داشت) جانشین صفت و وابستهٔ نهاد است .

اکنون جملهٔ مرکب دیگری را در نظر بگیریم :

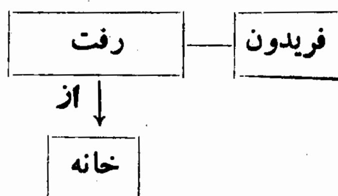
فریدون از خانه‌ای که در آن منزل داشت رفت .

اینجا یك کلمه هست که نهاد جمله است و آن «فریدون» است . یك فعل نیز هست که کاری را به فریدون نسبت می‌دهد و آن «رفت» است . اگر جمله تنها شامل این دو قسمت بود نقصی نداشت و جملهٔ سادهٔ مستقلی شمرده می‌شد :

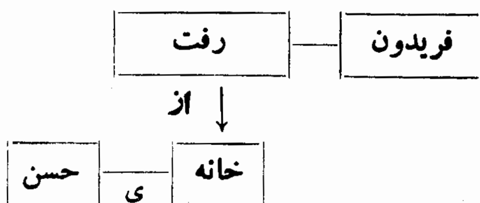
فریدون — رفت

امـا فعل « رفت » در اینجا متممی دارد . آن متمم عبـارت «از خانه» است .

بنابر این یك جزء فرعی نیز در این جمله هست :

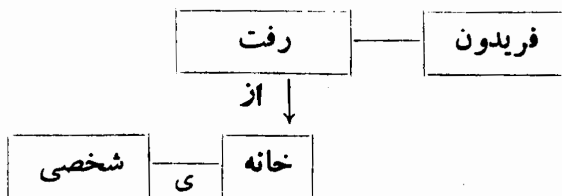


عبارت «از خانه» متمم فعل « رفت» است . اما کلمهٔ «خانه» کـه اسم است و خـود «متمم فعل» واقع شده ممکن است صفتی یـا متممی داشته باشد . مثلا ممکن است بگوئیم :



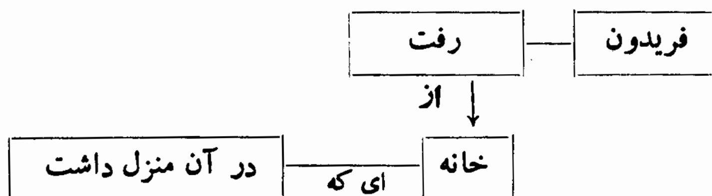
در این حال کلمهٔ «حسن» متمم اسم «خانه» است که خود «متمم فعل» رفتن است .

همچنین می‌توان گفت :



در این حال کلمهٔ «شخصی» صفت «خانه» است که خود متمم فعـل است .

اکنون اگر بگوئیم :



مجموعهٔ «در آن‌منزل داشت» فراکردپیرو است وجانشین صفت‌است و این مجموعه جای کلمه‌ای را گرفته است که صفت متمم فعل است .

تجزیه و ترکیب جمله

آنچه تا به‌حال دانسته‌ایم به این منظور بوده است که بتوانیم اجزای جمله را بشناسیم و از روابط این اجزا با یکدیگر آگــاه شویم . پس در بارهٔ هرجمله دوگونه بحث باید کرد :

۱ ــ بحث صرفی که شناخت اجزای جمله یا کلمات است و ایــن بحث را «تجزیهٔ جمله» می‌خوانیم .

۲ ــ بحث نحوی که شناخت روابط اجزای جمله با یکدیگر است و این بحث را «ترکیب جمله» می‌خوانیم .

بنابر این هرگاه جمله‌ای را برای تجزیه و ترکیب در نظر بگیریم باید آن را دو بار ، هر بار ازیك نظر ، مورد بحث قرار دهیم .

برای مثال جملهٔ ذیل را طرح می کنیم :

برادر بزرگ من که سالها در سفر بود، دیروز به تهران برگشت .

تجزیهٔ این جمله یعنی بحث در بارهٔ اجزای آن چنین می‌شود :

تجزیهٔ جمله

برادر	اسم ـ جامد ـ مفرد
ـِ	حرف نشانه
بزرگ	صفت توصیفی ـ جامد ـ وابستهٔ برادر
من	ضمیر ـ شخصی ـ جدا ـ اول شخص ـ مفرد
که	حرف ربط
سالها	قید زمان ـ جمع
در	حرف اضافه ـ ساده
سفر	اسم معنی ـ جامد ـ مفرد
بود	فعل ساده ـ ماضی مطلق ـ سوم شخص ـ مفرد
دیروز	قید زمان ـ مرکب
به	حرف اضافه
تهران	اسم خاص
برگشت	فعل پیشوندی ـ ماضی مطلق ـ سوم شخص ـ مفرد

اما برای ترکیب این جمله یعنی شناخت روابط اجزای آن با یکدیگر باید نخست در یابیم که جمله ساده است یا مرکب .

هر جملهٔ مرکب شامل یك فراکرد پایه و یك یا چند فراکرد پیرو است. فراکرد پایه آن است که غرض اصلی گوینده بیان معنی آن است .

فراکردهای پیرو هر یك وابسته به یکی از اجزای فراکرد پایه هستند یعنی معنی آن جزء را تمام می کنند یا جانشین آن جزء می شوند .

پس درجملهٔ مرکب بایدابتدا «**فراکردپایه**» را مشخص کرد وسپس **فراکردهای پیرو** را .

پس از آنکه فراکردها را از یکدیگرجـدا کردیم، ابتدا اجزای اصلی یعنی **اسم یا ضمیری** که **اصل نهاد** است و **فعلی** راکه **اصل گزاره** است معین می‌کنیم و آنگاه اجزای دیگر و رابطه‌ای راکه هر یك بـا دو قسمت اصلی جمله دارند، از هم تشخیص می‌دهیم .

اکنون برای مثال همان جمله را که از نظر صرفی تجزیه کردیم این بار از جنبهٔ نحوی مطرح می‌کنیم :

برادر من که سالها در سفر بود، دیروز به تهران برگشت .

نخست توجه می‌کنیم که این جمله مـرکب است یعنی بیش از یك فعل در آن هست. ایـن دو قسمت را چنین از یکدیگر جـدامی‌کنیم:

برادر من دیروز به تهران برگشت = فراکرد پایه

که سالها در سفر بود = فراکرد پیرو

فراکرد پایه :

قسمت نهاد = برادر بزرگ من

برادر = اصل نهاد

بزرگ = وابستهٔ نهاد

من = وابستهٔ نهاد

قسمت‌گزاره = دیروز به تهران برگشت

برگشت = اصل گزاره

به تهران = متمم فعل

دیروز = قید زمان

جملهٔ پیرو : وابسته به‌نهاد جملهٔ پایه (برادر)

قسمت نهاد: برادر (محذوف)

قسمت‌گزاره: سالها درسفر بود.

بود = اصل‌گزاره

در سفر = متمم فعل

سالها = قید زمان

بخش سوم

ساختمان جمله

یاد داشت

این رساله‌ای است بسیار مختصر دربارهٔ ترکیب جملهٔ ساده وچگونگی پیوستن جمله‌های مستقل و ترکیب جمله‌های مرکب در زبان فارسی. دامنهٔ این بحث درازاست و دانشمندان تاکنون کمتر به‌آن پرداخته‌اند.

غرض‌نویسنده اینجا بیشتر آن بوده است‌که تا می‌تواند انواع متعدد وگوناگون جمله‌های ساده ومرکب را به‌طریقی روشن وساده طبقه‌بندی کند ونظمی هرچه صریحتر وآشکارتر دراین مجموعهٔ مواد فراوان ومختلف بوجود بیاورد. اما البته ادعا نمی‌کند که از عهدهٔ اجرای این منظور برآمده است.

این مجموعه را به منزلهٔ طرح نخستین باید شمرد وکامل شدن آن تنها بـا یاری ادیبان و دانشمندانی که به‌بحث وتحقیق در زبان فارسی می‌پردازند، امکان پذیراست. چشم‌دارم‌که همکاران فاضل با عنایت و دقت در این رساله نظرکنند و نکته‌هائی راکه برای رفع نقیصه‌ها و تکمیل مطالب آن به‌خاطر می آورند در مجلات درج و منتشر سازند تا این مبحث مهم از قــواعد زبان فارسی بــه‌صورتی کامــل و عــاری از خطا تدوین شود.

در طی این رساله گاهی، به‌حکم ضرورت، اصطلاحات تازه‌ای آمـده است. این اصطلاحات را در متن به‌وضوح تعریف‌کرده‌ام. اما ذکر این نکته لازم است کـه غالبا اصطلاح تازه برای بیان مفهوم تازه‌ای‌آمده‌که در فارسی نبوده است. گاهی نیز به‌جهات دیگر لفظی جدید را براصطلاح متداول و معمول رجحان داده‌ام.

مثالها را هرجاکه لازم بود ازآثار منظوم ومنثوربزرگان ادبیات فارسی‌آورده‌ام، مگر در مواردی‌که مثال برای فارسی زبانان معروف و آشنا بوده و احتیاجی به‌آوردن سند وذکر مأخذ نداشته است.

در موارد نقل مثال ازنویسندگان قدیم واخیر نیز چون دراین بحث جنبهٔ تاریخی منظور نبوده تصریح به مأخذ و قید شمارهٔ صفحه وسطر کتابی راکه مثال از آن اقتباس شده لازم ندانسته وبرای مراعات اختصار از آن چشم پوشیده‌ام.

گاهی قسمتی از شعر یا جمله‌ای در مثال منظور نبوده است. این قسمتهای زائد را برای‌آنکه خواننده به‌اشتباه نیفتد در میان علامت [ ] گذاشته‌ام. گاهی نیز افـزودن کلمه‌ای به‌عبارت مثال ضرورت داشته است. در این مواردکلمه افزوده درمیان علامت ( ) قرارگرفته است.

این رساله نخستین بار در مجلهٔ سخن (شمارهٔ ۱۱ ـ ۱۲ شهریـور ۱۳۴۳) منتشر شد و بار دیگر در خرداد ۱۳۴۹ بصورت مستقل با اندك تصرفی انتشار یافت. اما درچاپ حاضر مقدمه را بسط داده ودر فصلهای دیگر نیز به‌توضیح وتفصیل بیشتری پرداخته‌ام.

تجریش ـ کوی دوست ـ تیرماه ۱۳۵۱

مقدمه - تعریفات

۱- جمله صورتی از کلمه یا ترکیبی از کلمات است کـه مستقل و دارای معنی تمام باشد . یعنی جزئی از گروه بزرگتری نباشد، و برای تمام شدن معنی به‌گروه دیگری محتاج نباشد :

بیا ! مـن منتظرت بودم . چه هوای خوبی است ! بامن به‌گـردش می‌آئی ؟

این چهارگروه کلمات البته درگفتار دنبال یکدیگر قرار مـی‌گیرند و درمعنی باهم ارتباط دارند. اما هیچیك جزئی از دیگری نیست، ومعنی هریك تمام است، چنانکه از ذکر نکردن یکی به‌دیگری زیان نمی‌رسد . پس در این‌گفتار چهار جمله داریم :

۱ - بیا !

۲ - - من منتظرت بودم .

۳ - چه هوای خوبی است !

۴ - با من به‌گردش می‌آئی ؟

این جمله‌ها چهار نوع‌اند: اولی جملهٔ امری است. دومی جملهٔخبری

است . سومی جمله تعجبی است . چهارمی جملهٔ پرسشی است .

* اکنون چند جملهٔ خبری را مورد تحلیل قرار می‌دهیم :

پادشاهی][به دیدهٔ حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد.

همه][از این راه می‌گذرند .

رحم آوردن بر بدان][ستم است بر نیکان .

هریك از این جمله‌ها شامل دو قسمت اصلی است : نهاد و گزاره

* **نهاد** قسمتی از جمله است ، شامل یك کلمه یا یك گروه اسمی که بر کسی یا چیزی یا مفهومی دلالت می‌کند و دربارهٔ آن خبری یا حکمی بیان می‌شود .

* **گزاره** قسمت دیگر جمله است، متضمن یك یا چند کلمه ، که خبری یا حکمی را دربارهٔ قسمت اول بیان می‌کند، یعنی کاری یا حالتی را به‌آن نسبت می‌دهد .

* کلمه‌ای که اصل یا **هستهٔ نهاد** است **اسم** یا **ضمیر** است .

(صفتی که جانشین اسم‌است در حکم‌اسم شمرده می‌شود و می‌تواند جزء اصلی نهاد قرار گیرد .)

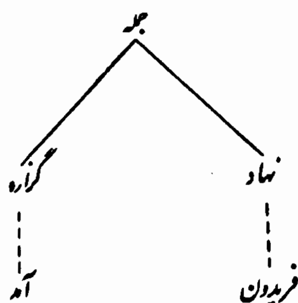
* جزء اصلی یا **هستهٔ گزاره** همیشه **فعل** است .

۲،۱- کوتاهترین‌صورت جملهٔ خبری آن‌است که‌هریك ازدو قسمت اصلی آن (نهاد+ گزاره) تنها شامل‌یك کلمه باشد،و این‌در صورتی است که فعل لازم به‌کار برود .

فریدون][آمد .

ما][می‌رویم .

که آن را می‌توان مطابق شکل (۱) ترسیم کرد .



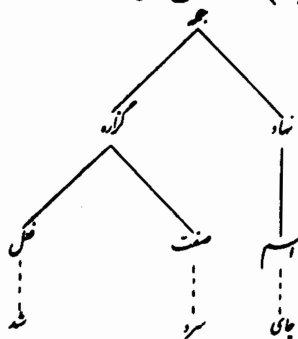
(ش ۱)

۳،۱ـ هرگاه فعل اسنادی (مانند بودن، شدن) در جمله به‌کار برود گزاره ناچار یك جزء دیگر لازم دارد که « صفت باز بسته » است .

دیوار][سفید + است .

چای][سرد + شد .

که ترسیم آن در شکل (۲) دیده می‌شود .



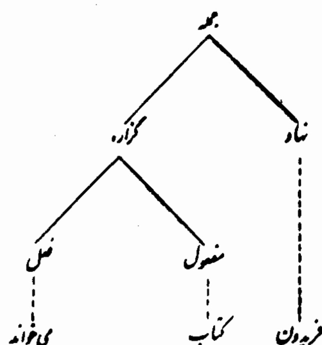
(ش ۲)

۴،۱ ـ فعل متعدی نیز گزاره را به‌یك جزء دیگر محتاج می‌کند که مفعـول خوانده می‌شود، و این جزء که متعلق بـه قسمت گزاره است نیز اسم یا ضمیر است:

فریدون][کتاب + می‌خواند .

شما][او را + دیدید .

که ترسیم آن مطابق شکل (۳) است .



(ش ۳)

* مفعول کسی یا چیزی است که فعل بر او واقع شده ، یـا اثر فعل به‌او رسیده است .

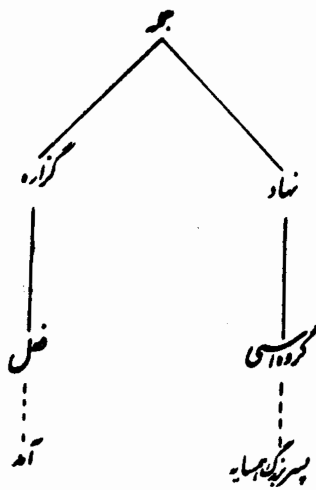
۱،۵ـ هر یك ازاجزاء اصلی جمله که اسم یا ضمیر است (نهاد، یاجزء ثانوی گزاره) ممکن است به‌جای یك کلمه شامل چند کلمه باشد :

پسر بزرگ همسایه][آمد .

من][پسر بزرگ همسایه را + دیدم .

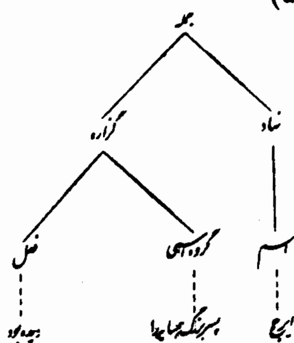
دیوار][سفیدتر از برف + است .

۱،۶ـ مجموعهٔ کلماتی را که جانشین یك اسم یا یك ضمیر باشد «گروه اسمی» می‌خوانیم .(شکل۴)



(ش ۴)

* مفعول نیز که جزء گزاره است گاهی به‌جای یك کلمه شامل یك گروه اسمی است .(شکل۵)

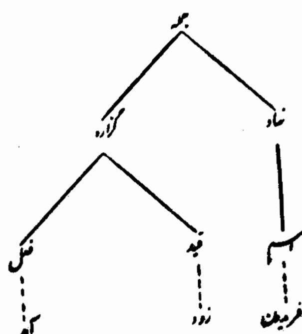


(ش ۵)

۷،۱ـ گاهی فعل نیز توابعی‌دارد که‌چگونگی یا زمان‌یا مکان‌وقوع آن را بیان می‌کند. تابع فعل‌گاهی کلمهٔ واحدی است که قید خوانده می‌شود و با فعل یك « گروه فعلی » می‌سازد :

فریدون][زود + آمد .

که ترسیم آن درشکل (۶) دیده می‌شود :

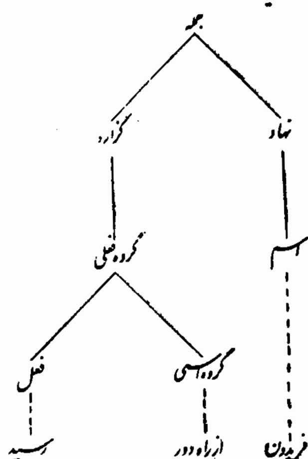


(ش ۶)

۸،۱ـ وگاهی یك اسم یا یك‌گروه اسمی با یك حرف اضافه به فعل می‌پیوندد که،مانند قید، زمان یامکان یا چگونگی وقوع فعل را بیان‌می‌کند. این اسم یا گروه اسمی راکه همیشه با حرف اضافـه همراه است « متمم فعل » می‌خوانیم :

فریدون][از راه دور + رسید .

به شکل (۷) توجه‌کنید .



(ش ۷)

* بنابراین هریك ازاجزاء اسمی جمله، چه وابستهٔ نهاد وچه وابستهٔ گزاره ، ممکن است به‌جای یك کلمه ، شامل یك «گروه اسمی » باشند .

۹،۱- هر گروه اسمی ازیك جزء اصلی یا هسته ویك یا چند وابسته تشکیل می‌شود .

* وابسته‌های اسم که معنی جزء اصلی را تکمیل می‌کنند سه‌نوع‌اند: صفت ، متمم اسم (مضاف‌الیه) ، بدل .

مثال صفت : مرد + ـِ + ضعیف][شکار + ـِ قوی ـ به‌دام‌آورد.

مثال متمم اسم : پدر + ـِ + همسایه][بازگشت .

مثال بدل : کورش + شاهنشاه ایران][بابل را ـ گرفت .

و گاهی ممکن است در جمله‌ای هرسه نوع وابسته به‌کار برود . مثال :

پسر بزرگ کاوسی، همسایهٔ ما][آمد .

که‌آنرا چنین می‌توان ترسیم کرد :

(ش ۸)

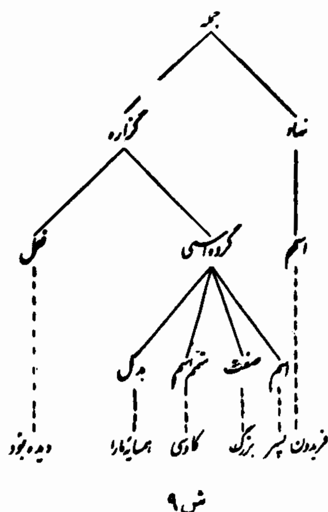
در طرح فوق «گروه اسمی » با یك هسته و سه نوع وابسته قسمت

نهاد جمله را تشکیل می‌دهد .

* ممکن است یك گروه اسمی یا همین چهار جزء به‌قسمت گزاره متعلق باشد : مثال :

فریدون][پسر بزرگ‌کاوسی همسایهٔ ما را دیده بود .

که چنین ترسیم می‌شود (شکل۹) .



ش۹

* بسیاری از صفتها ممکن است در جمله قید واقع شوند . یعنی به‌جای آن‌که وابستهٔ اسم باشند در مقام « متمم فعل » قرار گیرند .

***

۱۰،۱ـ ممکن‌است جمله‌تنها‌از‌یك‌فعل‌تشکیل‌شود. در این حال قسمت « نهاد » و اجزای دیگر گزاره، به‌سبب وضوح، یا وجود قرینه، یا عدم لزوم ، ناگفته می‌ماند :

خورشید شاه گرزی در قربوس داشت . برآورد .

نیمه شب دوش به‌بالین من آمد. بنشست .

جملهٔ امری غالباً تنها شامل یك فعل است :

بیا ـ بگو ـ برو ـ باش .

***

۱،۱۱ـ هریك ازانواع جمله‌ممکن است تنهایك‌فعل[۱] داشته باشد.

* جمله‌ای که‌بیش ازیك فعل ندارد جملهٔ ساده خوانده می‌شود.

* جملهٔ ساده گاهی مستقل است .

* هرجملهٔ ساده که معنی آن تمام باشد ، یعنی برای کامل شدن معنی به جملهٔ دیگرمحتاج نباشد ، وخود برای تمام کردن معنی جملهٔ دیگرنیامده باشد، جملهٔ مستقل خوانده می‌شود .

۱،۱۲ـ امابسیاری‌ازجمله‌هاهستند که‌معنی آنهابایك‌فعل‌تمام‌نمی‌شود، وبرای آنکه معنی‌کاملی به‌ذهن القاء کنند به‌چند فعل محتاج‌اند . این‌گونه جمله‌ها که از چند قسمت تشکیل شده‌اند جملهٔ مرکب خوانده می‌شوند.

* هریك از این قسمتهای جملهٔ مرکب راکه اصولا شامل یـك فعل است اما به تنهائی دارای معنی تمام نیست **فراکرد**[۲] می‌خوانیم .

---

۱ ــ مراد از فعل در اینجا یکی از صورتهای چهارگانهٔ ساختمان آن در زبـان فارسی است که عبارتند از : ساده ، پیشوندی ، مرکب ، عبارت فعلی .

۲ ــ برای آنکه در این بحث علمی الفاظ صریح و دقیق به‌کار برود از آوردن اصطلاحات خاص با تعریف صریح ناگـزیریم . بنابـراین لفظ جمله را در مقابـل *Sentence* انگلیسی و *Phrase* فرانسوی قرار داده‌ایم . یعنی مجموعهٔ کلماتی که معنی تمام و مستقلی دارند و بنابر تعریف دانشمندان اسلامی « مایصح‌السکوت علیه » است ، یعنی اگر گوینده و شنونده در پایان آن خاموش بمانند ناسزاوار نیست .

لفظ فراکرد یعنی مجموعهٔ کلماتی که پیرامون یك فعل‌گرد می‌آیـد ، اما معنی

۱۳،۱ـ جملهٔ مرکب از دو یاچندفراکردتشکیل می‌شود که‌از آن میان یکی غرض اصلی‌گوینده را بیان می‌کند. این فراکرد را پایه می‌خوانیم .

* فراکردهای دیگر که‌برای تکمیل معنی فراکرد پایه‌آمده‌اند پیرو خوانده می‌شوند .

۱۴،۱ـ جمله‌های سادهٔ مستقل ممکن است بـا واسطهٔ حرفی، یا بی واسطه‌به‌یکدیگر مربوط شوند .

* فرق جمله‌های سادهٔ معطوف به‌یکدیگر با جملهٔ مرکب آن است که هیچیك از دو جملهٔ سادهٔ متوالی جزئی از دیگری شمرده نمی‌شود :

احمد از راه رسید ـ و ـ زود برگشت .

۱۵،۱ـ اما در جملهٔ‌مرکب همیشه فراکردپیرو جزئی از جمله‌است و جای یکی از اجزاء یاقسمتهای جمله را می‌گیرد . در این مثال :

می‌دانستم← که←می‌آئی .

→

تمام ندارد ، و یا برای تکمیل معنی یك قسمت دیگر از جمله آمده است ، یـا قسمت دیگری از جمله معنی آنرا تمام می‌کند و در هرحال جزئی از جمله است . این کلمه‌در مقابل اصطلاح *Claus* انگلیسی و*propositions* فـرانسوی آمـده است. زیراکه در ادبیات عربی وفارسی کلمهٔ خاصی معادل‌آن با تعریف جامع ودقیق وجود نداشته‌است.

لفظ عبارت را در این بحث به‌یك معنی خاص به‌کار می‌بریم ، وآن‌گروهـی از کلمات است‌که جانشین‌کلمهٔ واحد، یا مفید معنی واحدی باشد ، بی‌آنکه این مجموعه به‌تنهائی یك قسمت مستقل جمله شمرده شود . مانند :

« هنگام سپیده دم » یا « در صورت موافقت دو طرف » یـا « بـه شرط حصول اطمینان» این‌اصطلاح‌معادل کلمهٔ انگلیسی *phrase* و کلمهٔ فرانسوی *Locution* است.

عبارت خود دونوع است‌که یکی را «گروه اسمی» و دیگری را «گروه فعلی» می‌خوانیم .

* فراکرد «می‌آئی» معادل است با : «آمدن تو را» و بنابراین جانشین مفعول جمله ، یا فراکرد پایه ، شده است .

۱۶،۱ـ به‌جای هرفراکردپیرو می‌توان یك‌نام (اسم، صفت، ضمیر) یا یك‌گروه اسمی قرار داد ، و در این‌حال جملهٔ مرکب به‌جملهٔ ساده‌تبدیل می‌شود :

مردی که می‌خواند ⟷ برادر من است .

مرد خواننده ـ برادر من است .

آن مرد ـ برادر من است .

او ـ برادر من است .

* اما تبدیل فراکرد پایه به‌نام یاگروه اسمی ممکن نیست .

پیوستگی جمله‌های مستقل

۲. ـ جمله‌های‌مستقل در یك‌گفتار یا در یك متن غالباً باهم پیوستگی دارند. این پیوند یامعنوی است یا لفظی .

پیوند معنوی

۱،۲ ـ گاهی دو یا چند جملهٔ مستقل درپی یکدیگر قرار می‌گیرند و بی‌واسطهٔ حرفی یاکلمه‌ای به‌هم می‌پیوندند . در این حال رابطهٔ جمله‌ها با یکدیگر پیوند معنوی است .

پیوند معنوی به دو وجه حاصل می‌شود : ترتیب زمانی و ترتیب منطقی .

۱،۱،۲ ـ ترتیب زمانی ـ آن است که فعلهای چند جملهٔ مستقل از حیث زمان درپی هم واقع باشند :

درویشی مجرد به‌گوشهٔ صحرائی نشسته بود ← پادشاهی براو بگذشت.(گلستان)

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود . ← کسان در عقبش برفتند . (گلستان)

با طایفهٔبزرگان درکشتی نشسته بودم.← زورقی درپی ما غرق شد.← دوبرادر به‌گردابی‌درافتادند.← یکی ازبزرگان ملاح را گفت: «بگیر این‌هردو را...»← ملاح در آب افتاد. (گلستان)

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام ←
هرکس از گوشه‌ای فرا رفتند . ←
پسران وزیر ناقص عقل
به گدائی به روستا رفتند . ←
روستا زادگان دانشمند
به وزیری پادشاه رفتند . (گلستان)

۲،۱،۲ ـ ترتیب منطقی آن است که میان دو یا چند جمله رابطهٔ علت و معلول، یا مقدمه و نتیجه وجود داشته باشد :

سخنم نشنیدی . ← عاقبتش دیدی .
آه کردی، ← ذوق رفت .
نو بهارست. ← شادمانی کن .

گاهی ترتیب زمانی خود متضمن ترتیب منطقی نیزهست :

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای‌رفتنم نماند. ← سر بنهادم . (گلستان)
درویشی را ضرورتی پیش آمد. ← گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید (گلستان)

پیوند لفظی

۳. ـ گاهی دو یا چند جملهٔ مستقل که فعل آنها در شخص و زمان مشترك است با واسطهٔ کلمه‌ای به‌هم می‌پیوندند . این کلمه را حرف عطف می‌نامند . جمله‌هائی که با حرف عطف به‌هم پیوسته‌اند نسبت به‌یکدیگر یکی از روابط ذیل را دارا هستند :

۱ ـ مطابقت ۲ ـ تساوی ۳ ـ تناوب ۴ ـ مقابله ومنافات
۵ ـ توالی ۶ ـ اثبات و نفی ۷ ـ مشارکت در نفی
۸ ـ مشارکت در اثبات ۹ ـ بیان علت ۱۰ ـ بیان نتیجه.

۱،۳ ـ دو یاچند جملهٔ مستقل که‌ازهرجهت باهم مطابق باشندباحرف

«و» به‌هم می‌پیوندند .

یزدان آفریدگار جهان است. ← و ← دانندهٔ آشکار و نهان است. ← و ← رانندهٔ چرخ و زمان است. ← و ← آورندهٔ بهار و خزان است .

می‌روم ← و ← به او می‌گویم .

می‌گویم ← و ← از عهدهٔ آن بیرون می‌آیم .

از نفس پرور هنرپروری نیاید ← و ← بی‌هنر سروری را نشاید.

۲،۳ ـ هرگاه مراد آن باشد که مفهوم دو یا چند جمله از جهتی متساوی است آن جمله‌ها را با حروف (چه) که در اول هر جمله می‌آید باهم پیوند می‌دهند :

چه ← برای کر بزنی ← چه ← برای کور برقصی .

چه ← یك شاهی به‌گدا بدهی ← چه ← یك شاهی از او بگیری .

چه ← بیایی ← چه ← نیایی .

گاهی کلمات خواه و خواهی نیز دو جملهٔ مستقل را به هم معطوف می‌کنند وهمین معنی تساوی امور مختلف از آنها برمی‌آید. در این حال کلمات مزبور نیز در حکم « حرف عطف » هستند .

تبصرهٔ ۱ ـ فعل جمله‌هائی که باحرف چه به‌هم می‌پیوندند همیشه از وجه التزامی است .

تبصرهٔ ۲ـ فعل جمله‌هائی که با کلمات خواه وخواهی به‌هم می‌پیوندند غالباً به وجه امری است :

خواه ← بزن . ← خواه ← ببخشای .

خواهی ← بستیز. ← خواهی ← آشتی کن .

۳،۳ ـ گاهی دو یا چند جملهٔ مستقل که در پی یکدیگر می‌آیندباهم تناوب دارند . یعنی تنها یکی از آنها ممکن است واقع شده باشد یاواقع

شود . رابطهٔ این گونه جمله‌ها حرف یا است که درآغاز هرجمله می‌آید:

یا ← مکن با پیلبانان دوستی
← یا ← بناکن خانه‌ای درخوردپیل (سعدی)

یا ← وفا خود نبود در عالم
← یا ← کسی اندرین زمانه نکرد (سعدی)

یا ← بکش ← یا ← دانه ده ← یا ← از قفس آزادکن .

گاهی حرف یا از آغاز جملهٔ نخستین حذف می‌شود :

این عبارت درست نیست ← یا ← من نمی‌فهمم .

تبصره ـ فعل جمله‌هائی که با حرف یابه‌هم می‌پیوندند همیشه ازوجه اخباری یا وجه امری است .

۴،۳ ـ گاهی مفهوم یکی از دوجمله که به‌هم عطف می‌شوند در مقابل دیگری قرار دارد ؛ یعنی وقوع یکی منافی وقوع دیگری است . یا وقوع یکی ازحکم کلی که در دیگری بیان شده است ، مستثنی است. این گونه جمله‌ها با حروف ذیل به‌هم مربوط می‌شوند :

ولیکن :

پس از دشواری آسانی است ناچار
← ولیکن ← آدمی را صبر باید (سعدی)

ولیك :

پاکیزه روی درهمه شهری بود ← ولیك ←
نه‌چون توپاك دامن و پاکیزه خو بود (حافظ)

اما :

درکار شتاب بایدکرد ← اما ← احتیاط لازم است .

جمله‌هائی که با این حروف و نظایر آنها به‌هم پیوند یافته‌اند یا از

حیث معنی مقابل یکدیگرند ، یا از حیث لفظ ، که یکی مثبت و دیگری منفی است .

۵،۳ ـ دو جملهٔ خبری که دومی نسبت به‌اولی در زمان توالی دارد، یعنی درپی آن واقع شده است ، با کلمهٔ پس و آنچه به این معنی باشد به‌هم می‌پیوندند .

قاضی به‌سرای اندر شد ← پس ← بازآمد .

چندی بگریست ← پس ← بخندید .

شام می‌خوریم ← بعد ← به‌گردش می‌رویم .

۶،۳ ـ دوجمله که شامل دوحکم برای امرواحد باشند یکی به‌اثبات و دیگری به نفی ، غالباً با واسطهٔ کلمهٔ نه یا نی در اول یکی از جمله‌ها با هم می‌پیوندند :

علم از بهر دین پروردن است ← نه ← از بهر دنیا خوردن (است)

تو برای وصل کردن‌آمدی ← نی ← برای فصل کردن آمدی

۷،۳ ـ دو یا چند جملهٔ مستقل که در نفی با هم مشارکت داشته باشند با حرف نه که در اول هر جمله تکرار می‌شود پیوند می‌پذیرند :

نه بر اشتری سوارم ← نه ← چوخر به‌زیر بارم←

نه ← خداوند رعیت (ام) ← نه ← غلام شهریارم

نه ← از جورش به قاضی می‌توان شد ←

نه ← از دستش بـه داور می‌تـوان رفت

نه ← زین رشته سر مـی‌تـوان تـافتن ←

نه ← سر رشته را مـی‌تـوان یـافتن .

فعل در این‌گونه جمله‌ها همیشه ازوجه اخباری یا وجه امری است.

۸،۳ ـ دو یا چند جملهٔ مستقل که از واقع شدن چند امر مختلف در عین حال خبر می‌دهد، یعنی در عین اختلاف با یکدیگر در اثبات اشتراك دارند، با واسطهٔ حرف هم پیوند می‌پذیرند واین حرف در آغاز هریك از جمله‌ها تکرار می‌شود:

هم ← ریسمان گسست ← هم ← دوك شکست،
هم ← سرگاو را بریدند ← هم ← خمره را شکستند.
هم ←خدا را می‌خواهد ← هم ← خرما را (می‌خواهد).
هم ← می‌ستیزد ← هم ← می‌گریزد.

۹،۳ ـ گاهی جملهٔ ثانی علت وقوع امری یا بیان حکمی را که در جملهٔ اول ذکر شده است می‌رساند. در این مورد رابطهٔ دو جمله حرفهای زیرا که، که (تعلیل)، چرا که، ازیرا، و مانند آنهاست:

آسان گـذران کار جهـان گـذران را
← زیراکه←خردمند جهان‌خواندجهان را (ناصرخسرو)

تو بندگی چو گدایان به شرط مـزد مکن
← که ←خواجه خود روش بنده پروری داند (حافظ)

به ترك صحبت پیر مغان نخواهم گفت
← چراکه ← مصلحت خود در آن نمی‌بینم (حافظ)

از کردهٔ خود یاد کن و بگری ← ازیرا ←
بر عمر به‌ازتو به‌تو کس نوحه‌گری نیست (ناصر خسرو)

۱،۳ ـ گاهی جملهٔ ثانی نتیجهٔ جملهٔ اول را بیان مـی‌کند. رابطهٔ این گونه جمله‌ها کلمات پس، بنابراین، لهذا، و مانند آنهاست:

دریا طوفانی بود ← پس ← لنگر انداختیم.

امشب آسمان صاف است ← بنابراین ← فردا باران نمی‌آید.

هیچ وسیلهٔ نقلیه نبود ← لهذا ← پیاده رفتیم.

جملهٔ مرکب

۱،۴ ـ هرجملهٔ مرکب بیش از یك فعل دارد ؛ و بنابراین شامل دوفراکرد یا بیشتر است .

۲،۴ ـ هریك ازفراکردهای پیرو را می‌توان به‌یك نام(اسم، صفت، ضمیر) یا یك گروه اسمی تبدیل کرد .

۳،۴ ـ با تبدیل فراکرد پیرو به‌گروه اسمی ، جملهٔ مرکب به‌جملهٔ ساده بدل می‌شود :

جملهٔ مرکب = [[فراکرد پیرو + فراکرد پایه] [(وقتی که آفتاب‌طلوع کرد) + (ازخانه بیرون‌آمدم)]]

جملهٔ ساده = [وقت طلوع آفتاب ــ از خانه بیرون آمدم]

* * *

۵. ـ فراکردهای پیرو را ، برحسب آنکه به‌کدام یک از قسمتهای اصلی جمله مربوط باشند ، به دو دسته تقسیم می‌توان کرد : پیرو نهاد ، پیرو گزاره .

پیرو نهاد

۱،۵ ـ فراکرد پیرو گاهی جانشین جزء اصلی نهاد است . این‌گونه پیرو با حرفهای که و تا به پایه می‌پیوندد . فعل پایه در این حال همیشه غیر شخصی است ، یعنی‌بر کس معینی دلالت نمی‌کند .

این فعلها همیشه به صیغهٔ سوم شخص مفرد می‌آید :

می‌باید ← که ← به زیارت خواجهٔ امام رویم (تاریخ‌بخارا)

می‌باید ← که ← شیخ به‌سرای من درآید (اسرارالتوحید)

بایستی ← که ← چندین التماس تو از ما وفا شدی (سیاست‌نامه)

نبایستی ← که ← ما به مصیبت آمده بودیمی (تاریخ‌بیهقی)

می‌باید ← تا ← با او بگوئیم (اسرارالتوحید)

نشاید ← که ← خوبان به‌صحرا روند (سعدی)

محال‌است ← که ← هنرمندان بمیرند ... (گلستان)

خطابود ← که ← نبینند روی زیبا را (سعدی)

لازم است ← که ← زودتر بیائی .

کافی است ← که ← او را ببینی .

یقین است ← که ← من باز می‌گردم .

۲،۵ ـ گاهی فراکرد پیرو جانشین یکی از وابسته‌های نهاد یعنی صفت یا مضاف‌الیه یا بدل است . فراکردی که وابستهٔ نهادست غالباً پس از یکی از حرفهای هر ، آن ، این می‌آید . در این حال هستهٔ نهاد ضمیر مبهم هر یا ضمیر اشاره آن ، این است و فراکرد پیرو جانشین یکی از وابسته‌های آنها شمرده می‌شود .

۳،۵ ـ جانشین بدل :

هر ← که ← نان ازعمل خویش خورد ← منت ازحاتم طائی نبرد (سعدی)

این ← که ← پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت ←
اجر صبری است [که در کلبهٔ احزان کردم .] (حافظ)
آن ← که ← از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد (حافظ) ←

۴،۵ - جانشین صفت و مضاف الیه :

فراکرد پیرو که جانشین صفت یا مضاف الیه است برای توصیف و بیان اسم یا ضمیری می‌آید که جزء اصلی نهاد است :

آن کس ← که ← به‌دست جام دارد
← سلطانی (جم) مدام دارد (حافظ)
هر لاله ← که ← می‌بینی ← داغ غم او دارد .
این سخن ← که ← شنیدی ← همه عبرت و پند است .

گاهی نیز پیش از «که» یای موصول می‌آید که درحکم صفت‌اشاره است . (و این «یا» هم ازحیث اصل و ریشه و هم از حیث معنی و مورد استعمال بکلی غیر از یای نکره است .) :

کسی ← به وصل تو چون شمع یافت پروانه ←
که ← زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد . (حافظ)
کسی که ← از ره تقوی قدم برون ننهاد
← به‌عزم میکده اکنون سر سفر دارد . (حافظ)
سیمی ← می‌باید ← که ← هیچ‌کس ازدست مابیرون نکند (تاریخ بخارا)
تیغی که ← آسمانش از فیض خود دهد آب
← تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی (حافظ)
پلی ← که ← در ده بود خراب شد .

پیرو گزاره

۶. ـ فراکرد پیرو هیچگاه جانشین اصل گزاره که فعل پایه است نمی‌شود ، زیراکه در این حال خود پایه خواهد شد و دیگر پیرو نیست.

به‌عبارت دیگر فعل فراکرد پایه در جملهٔ مرکب، حکم جزء اصلی گزاره را در جملهٔ ساده دارد . بنابراین اگرفراکرد پایه به‌گروه‌اسمی‌تبدیل شود دیگر عمل خود را از دست می‌دهد .

در جملهٔ مرکب :

اتفاق افتاد ← که ← اورا دیدم .

فراکرد پایه « او را دیدم » است ؛ و هرگاه فراکرد پیرو « اتفاق افتاد » را به‌گروه اسمی بدل کنیم جملهٔ سادهٔ ذیل را به‌دست می‌آوریم :

برحسب اتفاق ـ او را دیدم.

که در آن فراکرد پایه‌گروه فعلی یاگزاره را تشکیل می‌دهد .

اما اگرفراکردپایه را به‌گروه اسمی تبدیل‌کنیم این‌جملهٔ ساده حاصل می‌شود :

دیدار من با او ـ اتفاق افتاد .

و در این حال جملهٔ دیگری پدید آمده که در آن فراکرد پایه مقام خود را از دست داده و دیگر در حکم گزاره جملهٔ ساده نیست ، بلکه‌جای نهاد راگرفته است .

اما فراکردهای پیرو گزاره جانشین‌یا وابستهٔ یکی‌ازاجزاء فرعی این قسمت جمله، یعنی مفعول ، متمم فعل ، قید، هستند .

جانشین یا وابستهٔ مفعول :

۱،۶ ـ جانشین مفعول ـ در بعضی فعلها غالباً فراکرد پیرو جانشین مفعول است . ایــن فعلهــا عبارتند از : گفتن ، شنیدن ، پرسیدن ، فرمودن و مانند آنها . فراکرد پیرو در این موردگاهی با حرفهای که ، تا به فراکرد پایه می‌پیوندد :

گفتم ← که ← حق داشتی = حق داشتن تورا ـ گفتم .

گفتند خلایق ← که ← توئی یوسف ثانی = خلایق ـ یوسف ثانی بودن ترا گفتند .

شنیدم ← که ← لقمان سیه‌فام بود = سیه فامی لقمان را ـ شنیدم

ملك فرمود ← تا ← خنجر کشیدند = ملك ـ خنجر کشیدن را ـ فرمود .

خواست ← تا ← یکبارگی‌نومید نشوند = نومیدنشدن‌ایشان را ـ خواست.

و گاهی پیوند معنوی است وحرف ربط به‌کار نمی‌آید :

گویند ← خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود . (گلستان)

حکیمی را پرسیدند ← از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است . (گلستان)

بفرمود ← از میان می برگرفتند (نظامی)

شنیدم ← گوسفندی را بزرگی

رهانید از دهان و چنگ گرگی (گلستان) .

۲،۶ ـ وابستهٔ مفعول ـ فراکرد وابستهٔ مفعول ، مانند وابسته‌هــای نهاد ، برای اسم یا ضمیری‌که مفعول واقع شده است صفت یا مضاف‌الیه یا بدل قرار می‌گیرد :

جانشین بدل :

هر ← که ← را اسرار حق آموختند ←

مهر کردند و دهانش دوختند .

مرا ← که ← خوشی او بود ← ناخوشی شاید (اسرارالتوحید)

جانشین صفت و مضاف‌الیه :

سخنی ← که ← دلی بیازارد ← مگوی . یعنی : سخن دلازار ..

دری را ← که ← به‌باغ باز می‌شد ← بستند . یعنی : در باغ .

۳،۶ – جانشین و وابستهٔ قید و متمم فعل :

فراکرد پیرو گاهی زمان یا مکان یا حالت و چگونگی وقوع فعل پایه را بیان می‌کند و در این حال جانشین قید و متمم فعل یا وابسته به‌یکی از آن دو شمرده می‌شود .

این گونه فراکردها هرگاه باحرفهای ربط ساده مانند چون و چو به‌فراکرد پایه بپیوندند جانشین قید یا جانشین متمم فعل هستند.

چو ← آفتاب برآید ← جهان شود روشن . یعنی : صبح ...

وهرگاه برای توضیح وتفصیل مفهوم قید بیایند وابستهٔ آن و بدل یا وصف قید شمرده می‌شوند :

سحر ← چون ← خسرو خاور علم برکوهساران زد

← به دست مرحمت یارم در امیدواران زد (حافظ)

حرف ربط مرکب از اسم یا صفت یا قیدی بایك یا چندحرف ترکیب شده است . فراکرد پیرو که پس از حرف‌ربط مرکب می‌آید وابستهٔ متمم فعل و در حکم مضاف‌الیه یا صفت یا بدل است :

وقتی که ← آمدی ← من رفته بودم . یعنی : وقت آمدن تو ..

بنابراین جملهٔ آمدی جانشین آمدن یعنی مضاف‌الیه وقت است و مجموع جملهٔ وقتی که آمدی پیرو فعل پایه« رفته بودم » واقع شده‌است

و قید زمان شمرده می‌شود .

۴،۶ ـ حروف ربط مرکب ، یا عبارت ربطی، هرگاه برسر فراکردی درآید آن را پیرو فراکرد پایه قرار می‌دهد . این گونه فراکـردهای پیرو همیشه در حکم متمم فعل پایه هستند . فراکرد پیرو در ایـن حال غالباً در آغاز جمله قرار می‌گیرد . اما گاهی نیز ، خاصه در شعر ، پس از فراکرد پایه می‌آید .

بعضی حرفهای ربط وعبارتهای ربطی از این قرارند :

آنجا که	باآنکه	پیش ازآنکه	چون	وقتی که
آن دم که	بدانسان که	پیشتر از آنکه	چون که	هرچند
اگر	بس که	تا	درحالی که	هروقت که
اگرچه	به شرط آنکه	تابو که	علاوه برآن که	هرگاه
اگرچند	بهفرض آنکه	جائی که	کجا	هرگه که
ازآنروز که	بجز که	چنان که	گذشته‌ازآن که	همان دم که
ازآن که	بمحض آنکه	چندان که	مگر که	همانروز که
اکنون که	بی‌آنکه	چنین که	نه... وبس	
الاکه	پس ازآنکه	چو	نه... وبس... که	

۵،۶ ـ فراکردی که پس ازحرف ربط‌یاگروه ربطی می‌آیدمتمم فعل شمرده می‌شود و یکی از این معانی را بیان می‌کند:

۱ ـ زمان   ۲ ـ وضع و حالت   ۳ ـ علت

۴ ـ غرض   ۵ ـ تطابق یا تضاد   ۶ ـ نتیجه

۷ ـ مقایسه وتشبیه ۸ ـ الحاق   ۹ ـ استثناء

۱۰ ـ شرط

این طبقه بندی البته اعتباری است و با تجزیهٔ دقیق جمله‌ها و معانی آنها شمارهٔ این تقسیم را بسیار بیشتر از این می‌توان کرد .

۱،۵،۶ ـ زمان :

چون :

چون ← خورشید برآید← تیرگی نپاید .

چو :

حریف بزم تو بودم ← چو ← ماه نو بودی . (حافظ)

پیشتر ز آنکه :

یارب از ابر هدایت برسان بارانی

← پیشتر ز آنکه ←چو گردی زمیان برخیزم (حافظ)

از آن روز که :

من، از آن روزکه دربند توام ← آزادم. (حافظ)

کنون‌که :

کنون‌که ← ماه تمامی ← نظر دریغ مدار. (حافظ)

پیش از آنکه :

پیش ازآ نک←این سقف سبز و طاق مینا برکشند ←

منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود (حافظ)

هرگه که :

هرگه که ← برمن آن بت عیار بگذرد

صد کاروان عالم اسرار بگذرد (سعدی)

همین که :

همین که ← طایر فرصت رسید ← صیدش کن (نظیری)

هنگام آن که :

هنگام آن که ← گل دمد از شاخ بوستان ←
رفت آن گل شکفته [و درخاك شد نهان] (عمعق)

همان روز ... که :

من همان روز ... ز فرهاد طمع ببریدم
← که ← عنان دل شیدا به کف شیرین داد (حافظ)

همان دم که :

من همان دم که ← وضو ساختم از چشمهٔ عشق
←چار تکبیر زدم یکسره [برهرچه که هست] (حافظ)

۲،۵،۶ ـ وضع و حالت :

چون ـ چو :

چو خلوت با میان آمد ← نخواهم شمع کاشانه
تمنای بهشتم نیست ← چون دلدار می‌بینم (سعدی)

جائی که :

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
← ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی (حافظ)

۳،۵،۶ ـ علت :

ازان ... که :

ازان ... به‌دیر مغانم عزیز می‌دارند
← که ← آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست (حافظ)

چون :

چون ← دست قدرتم به‌تمنا نمی‌رسد
← صبر از مراد نفس به‌ناچار می‌کنم (سعدی)

۴،۵،۶ - غرض :

تا :

تا ← به‌بالای تو دست ناسزایان کم رسد

← هردلی‌درحلقه‌ای درذکر یارب‌یارب است (حافظ)

تابوکه :

تا بو که ← دست در کمر او توان زدن

← در خون دل‌نشسته چو یاقوت احمریم (حافظ)

۵،۵،۶ - تطابق و تضاد :

هر چند :

هر چند ← غرق بحر گناهم زصد جهت

[تا آشنای عشق شدم] ← زاهل رحمتم (حافظ)

اگر چند :

اگر چند ← بسیار مانــی به‌جای

← هم آخرسر آید سپنجی سرای (فردوسی)

اگر چه :

اگر چه ← آب‌گل پاك است و خوشبوی

← نباشد تشنه را چون آب درجوی (ویس ورامین)

با آنکه :

با آنکه ← غم تو جان من خست

← از بند غمت نمی‌توان رست (لیلی ومجنون)

چندانکه :

چندانکه ←مرا در حق خدا پرستان ارادت است و اقرار← این شوخ‌دیده را عداوت است و انکار (گلستان)

۶،۵،۶ - نتیجه :

تا :

عمر به خوشنودی دلها گذار

تا ← زتو خشنود شود کردگار (مخزن‌الاسرار)

چنان... که :

چنان ... با نیك و بد سر کن ← که ← بعد از مردنت [عرفی]

مسلمانت به زمزم شوید [وهند و بسوزاند] (عرفی)

۷،۵،۶ - مقایسه و تشبیه :

بدانسان ... که :

بدانسان ... سوخت چون شمعم ← که ← برمن

صراحی گریه و بربط فغان کرد (حافظ)

چنانکه :

ز روی بادیه برخاست گردی

[که گیتی کرد همچون خز ادکن]

چنان ک ← ز روی دریا بامدادان

بخار آب خیزد ماه بهمن (منوچهری)

۸،۵،۶ - الحاق :

نه ... و بس :

نه ← من بر آن گل عارض غزل سرایم ← و بس

که ← عندلیب تو از هر طرف هزارانند (حافظ)

ز آتش وادی ایمن ـ نه ← منم خرم ← و بس

موسی اینجا به امید قبسی می‌آید (حافظ)

علاوه بر آنکه :

علاوه برآنکه ← این‌کار نفعی ندارد ← خطرناك است

۹،۵،۶ – استثناء :

الاکه :

من مهرهٔ مهر تو نریزم
الا که ←بریزد استخوانم (سعدی)

بجز از ... که :

بجز از... ← تاك که ← شد محترم از حرمت می ←
زادگـان را همه فخـر و شرف از اجدادست (یغما)

مگر :

خاطرت کی رقم فیض پذیـرد [هیهات]
مگر ← ازنقش پراکنده ورق ساده‌کنی (حافظ)

۱۰،۵،۶ – شرط :

اگر :

گر دست دهـد خـاك کف پـای نگـارم
← برلوح بصر خط غباری بنگارم (حافظ)

چون‌جملهٔ شرطی انواع‌بیشتری دارد جای‌آن است که از آن‌به‌تفصیل گفتگو کنیم .

جملهٔ شرطی

۷. ـ در جمله‌های مرکب شرطی فراکرد پایه آن است که درجواب شرط می‌آید وغرض گوینده بیان معنی آن است. شرط که‌در فراکردپیرو می‌آید در حکم متمم فعل پایه است . این متمم یعنی « فـراکـرد متضمن شرط » برای بیان یکی از مفاهیم ذیل آورده می‌شود :

فرض ساده ، احتمال ، بیان امر محال

۱،۷ ـ فرض ساده ـ در این حال به‌وقوع فعل شرط‌حکم نمی‌کنیم، تنها می‌گوئیم که واقع شدن آن موجب وقوع فعل پایه بوده‌است‌یاهست یا خواهد بود :

شاهـدان گر دلبری زینسان کنند

←زاهدان رارخنه درایمان کنند (حافظ)

خدای این حافظان نـاخـوش آواز

بیامرزاد← اگر ساکن بخوانند(سعدی)

گر توزین دست مرا بی‌سروسامان داری

←من به آه‌سحرت‌زلف‌مشوش‌دارم (حافظ)

بـه تیغم گر کشد ← دستش نـگیرم
وگر تیرم زند ← منت پذیـرم (سعدی)

گاهی فرض در فعل شرط نوعی از تجاهل است ، یعنی گوینده آنرا به‌یقین می‌داند ، اما به‌صورت شرط بیان می‌کند تا تـأکیدی بـرای جملهٔ پایه باشد :

اگر حکم خدا دیگر نگردد
← به‌انده خوردن از ما بر نگردد (ویس و رامین)

۲،۷ ـ احتمال ـ گاهی علاوه برفرض ، احتمال وقـوع فعل شرط بیان می‌شود . در این حال فراکرد پـایه نتیجهٔ وقـوع فعل شرط را بیان می‌کند :

گرت باردیگر ببینم ← به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بی‌دریغ (بوستان)

اگر تند بادی برآید ز کنج
← به‌خاك افکند نارسیده ترنج (شاهنامه)

۳،۷ ـ بیان امر محال ـ گاهی فعل شرط امری را بیان می‌کند که وقوع آن محال است . در این حال مقصودگوینده انکار وقوع فعل پایه ، یا بیان محال بودن آن است :

اگر غم را چو آتش دود بودی
← جهان تاریك بودی جاودانه (شهید بلخی)

اگر پشت‌گوشت را دیدی← فلان (کس‌یاچیز)راهم‌خواهی‌دید (امثال‌وحکم)
اگر خاله‌ام ریش داشت دائیم بود . (امثال و حکم)

مطابقت صیغه‌های فعل در جمله‌های مرکب شرطی :

۸ ـ مطابقت افعال در جمله‌های مرکب شرطـی صورتهای متعدد

دارد : این صورتها را برحسب صیغهٔ فعل پایه می‌توان چنین مرتب کرد :

۱،۸ – فعل پایه ماضی مطلق ← فعل شرط ماضی مطلق :

اگر قانع و خویشتن دار گشت
به تشنیع خلقی گرفتار گشت (بوستان)

۲،۸ – ماضی بعید ← ماضی بعید :

اگر دیده بودی که چونست حال
نیاورده بودی حدیث ملال (بوستان)

۳،۸ – ماضی بعید ← ماضی استمراری :

اگر می‌آمد ، رفته بودم .

۴،۸ – ماضی استمراری ← ماضی استمراری :

اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد (امثال‌وحکم)
اگر سوزن خیاط گم نمی‌شد روزی یك قبا می‌دوخت (امثال‌وحکم)

این صورت در نظم ونثر قدیم فارسی تا قرن هفتم به‌صیغهٔ خاصی که «وجه شرطی» خوانده می‌شود استعمال می‌شده است :

اگر بیم عمر نبودی تا سد یأجوج و مأجوج برفتمی (بلعمی)
اگر خدای گناه ازکسی درگذاشتی از آدم درگذاشتی (بلعمی)
اگر من میدان داری دانستمی با تو در آویختمی (سمك‌عیار)

و در شعر قرون بعد نیز این صورت متداول بوده است :

اگـر دلـم نشدی پـای بند طرهٔ او
کی‌اش قراردرین تیره‌خاکدان بودی (حافظ)

گر دیگری به‌شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی (حافظ)

و در بعضی از کتابهای پیش‌از قرن هفتم صیغهٔ اول شخص جمع‌به دو صورت می‌آید :

اگر شایستی همه به‌یك بار برفتمانی تا زود به‌خدمت شاه رسیدمانی و این بندیان با خود ببردیمی (سمك‌عیار)

۵،۸ ـ ماضی استمراری ← ماضی بعید :

اگر این‌خانه را استوار ساخته بودند ویران نمی‌شد .

در این صورت نیز بعضی از نویسندگان قدیم به‌آخر هردو صیغه یای تردید می‌افزودند :

اگر به‌دشمنی آورده بودندی اورا بی‌بند و زندان نداشتندی . (سمك‌عیار)

۶،۸ ـ ماضی نقلی ← مضارع :

اگر بار خارست خود کشته‌ای
وگر پرنیان است‌خود رشته‌ای (امثال‌وحکم)

۷،۸ ـ مضارع ← ماضی مطلق :

اگر پارسائی سیاحت نکرد
سفرکردگانش نخوانند مرد (بوستان)
اگر سالکی محرم راز گشت
ببندند بروی در بازگشت (بوستان)

۸،۸ ـ مضارع ← ماضی نقلی :

اگر خوانده‌ای داستان کهن
بدانی ز سر تا به بن این سخن

۹،۸ ـ مضارع ← ماضی التزامی :

اگر دو بز داشته باشد یکیش را یدك می‌کشد (امثال‌وحکم)

۸،۱۰ – مضارع اخباری ← مضارع التزامی :

اگر کسی از خویشان راضی نباشد ایشانرا بیگانه می‌شمارد

۸،۱۱ – مستقبل ← ماضی مطلق :

اگر پشت‌گوشت را دیدی فلان (کس‌یاچیز) را هم خواهی دید (امثال‌وحکم)

۸،۱۲ – مستقبل ← مضارع التزامی :

اگر بپرسند ، خواهم‌گفت .

۸،۱۳ – امر ← ماضی مطلق :

گـر آن بـاد پـایـان برفتند تیز

تو بی‌دست وپا از نشستن بخیز (بوستان)

اگر سایـهٔ خـود برفت از سرش

تو درسایهٔ خویشتن پرورش (بوستان)

۸،۱۴ – امر ← ماضی نقلی :

اگر از خـویش برون آمده‌ای چـون مـردان

باش آسوده [که‌دیگر سفری نیست‌ترا] (سنائی)

۸،۱۵ – امر ← مضارع اخباری :

اگر می‌توانی دلی شادکن .

۸،۱۶ – امر ← مضارع التزامی :

اگـر دشمنی پیش گیرد ستیـز

به‌شمشیر تدبیرخونش‌بریز (بوستان)

گرت از دست برآید دهنی شیرین‌کن (گلستان)

بخش چهارم

پسوند مصدر

پسوند مصدر

بحثی از نظر تحول تاریخی زبان

عقیدهٔ نویسندگان دستور فارسی

قدیمترین ذکری که درکتابهای فارسی از پسوند[1] مصدر به‌میان‌آمده، تاآنجاکه نگارنده یافته است، درکتاب «المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم» است.

شمس‌قیس‌رازی می‌نویسد: «حرف مصدر ـ وآن نونی است مفرد

---

۱) اصطلاح «پسوند» اخیراً درفارسی درمقابل لفظ فرانسوی *Suffixe* بکار رفته است و مراد ازآن جزئی است که به‌آخر ریشه (*racine*) یا مادهٔ (*thème*) کلمه‌ای ملحق می‌شود تا ازآن مشتقاتی حاصل‌آید.

(*cf. Lexique de la terminologie linguistique. par Marouzeau, Paris, 1943*)

این کلمه‌به‌این‌صورت وبااین‌معنی درادبیات قدیم فارسی‌وجود نداشته است. کلمهٔ «پساوند» رااسدی (لغت‌فرس.چاپ تهران. ۱۳۱۹ـ ص ۱۰۰) به‌معنی قافیه‌آورده‌است که غیر از معنی مقصود ماست. درکتب قدیم صرف و نحو عربی کلمه‌ای که درست حاکی از این مفهوم‌باشد وجودندارد زیراکه ترکیب‌کلمه بااجزائی‌که قبل وبعد ازمادهٔ آندرمی‌آینداز خصائص‌زبان‌های هند و اروپائی‌است. درکتب اخیر عربی بعضی‌مؤلفان کلمهٔ *Suffixe* را به«لاحقه» و *préfixe* را به«سابقه» ترجمه‌کرده‌اند (علم‌اللغة. دکتر عبدالواحد وافی. قاهره ۱۹۴۱ ـ ص ۱۷۱ ـ ۱۷۲) و بعضی *préfixe* را تصدیر و *infixe* را حشو و*Suffixes* راکاسع و *Affixe*را مطرف خوانده‌اند. (نشوءاللغة العربیة و نموها و اکتهالها ـ الاب انستاس‌الکرملی ـ قاهره، ۱۹۴۸ ـ ص ۳)

هیچیك از این الفاظ را در فارسی امروز به‌این معانی به‌کار نمی‌توان برد. بنابراین‌ماالفاظ «پیشوند»و «پسوند» راکه‌گروهی ازادیبان ونویسندگان اخیر برای این دو معنی برگزیده‌اند اختیارکردیم.

که در اواخر افعال ماضی معنی مصدر آرد. چنانکه آمدن و رفتن[۱] » .

بنابراین در نظر شمس‌قیس پسوند مصدر فقط حرف **نون** است.

در مآخذ جدیدتر گاهی همین عقیده اظهار شده است .

صاحب برهان قاطع می‌نویسد: «**نون**... همچنین افادهٔ معنی مصدری نیز کند هرگاه بعداز **تای قرشت** و **دال** ابجد باشد. همچو گفتن و رفتن و آمدن و شنیدن...[۲]»

سپهر نیز براین نظر است ودر براهین‌العجم می‌نویسد: «در اواخر افعال **نون** مفرد ساکن افادهٔ معنی مصدری کند. مثل کردن و گفتن؛ و این نون بعد از **تای فوقانی** یا **دال** باشد...[۳]»

گاهی نیزعلامت‌مصدررا«**تن**» و «**دن**» شمرده‌اند. صاحب‌بحرالفوائد می‌گوید : « اسم مصدر (؟) آن است‌که تمام افعال ازو مشتق شوند و در فارسی‌آخرش «**دن**» یا «**تن**» آید... جامی‌گوید:

مصدر آن است‌کو بود روشن   آخر فارسیش تن یا دن

یعنی درآخرآن به‌زبان اهل فرس **دال** و **نون** آید. چون: خواندن و دیدن و آمدن . یا **تاء** و **نون** چون : رفتن و کشتن و خواستن...[۴]»

میرزا حبیب اصفهانی می‌نویسد: « بدان‌که اصل فعل مصدر است و

---

۱) المعجم. چاپ طهران ۱۳۱۴۰ – ص ۱۷۷

۲) برهان قاطع – چاپ بمبئی – ۱۲۵۹ – ص ۸

۳) براهین‌العجم. چاپ طهران ۱۲۷۲– باب بیست‌ویکم درتعریف حرف‌نون.

۴) بحرالفوائد. در قواعد علم فارسی. مؤلف: منور علی متخلص به «اعظم» - تألیف در ۱۲۲۳ قمری – نسخهٔ خطی مکتوب در ۱۲۳۳ متعلق به‌نگارنده.

آن منتهی باشد با «تن» یا «دن» که اولی را تایی و دویمی را دالی نامند[۱]».

صاحب نهج‌الادب[۲] می‌گوید: « مصدر معروف آنکه صلاحیت اسناد دارد به‌سوی فاعل. چون‌کردن ... و آن در لغت فارسی مختتم باشد به تاء و نون‌زائده یا دال و نون‌زائده ؛ و اگر این نون را بیندازند آنچه باقی است صورت صیغهٔ ماضی داشته باشد، چون: رفتن و خوردن و شمردن و گفتن...

و در زوایدالفواید که از تألیفات خان‌آرزوست... مذکورست که تن علامت مصدر ست در فارسی قدیم و دن در فارسی حال . پس شکفتن وخفتن ورفتن وغیره در اصل شکفت دن بودکه دال به تاء ازجهت قرب مخرج وقرب وقوع بدل و از جهت ثقل آنچه ازنفس‌کلمه بود حذف شده ــ وگمان من آن است‌که آنچه آن را مصدر گویند مأخوذ ست از ماضی‌ــ پس‌درماضیی‌که با یاء بود دال و نون مصدری با یاءآرند، چنانکه: غلطیدن وچیدن و دیدن‌ــ و درماضیی‌که بی یاء باشد نون تنهاآرندچنانچه شنفتن ورفتن و کردن و زدن وغیره. به‌سبب اجتماع دو دال یکی راحذف کرده‌اند. ومی‌تواندکه‌تنها درماضی اضافه‌کنند. وبرین‌تقدیراحتیاج‌محذوف شدن نباشد...

و خان تحقیق نشان[۳] در مثمرالفوائد... می‌گوید که در مصادر تنها نون زیادکرده‌اند . یا ماضی همان مصدرست که نون آن حذف کرده‌اند . لیکن در بعض مصادرعربیه‌که فارسیان تصرف‌کرده‌اند دال و نون آرند .

۱) دبستان‌پارسی. میرزاحبیب‌اصفهانی. کتابخانهٔ تربیت تبریز. ۱۳۲۲ــص۶۷

۲) نهج‌الادب. تصنیف نجم‌الغنی خان صاحب رامپوری. چاپ لکنهو ۱۹۱۹ ــ ص ۳۵.

۳) ظاهراً مراد همان خان آروزست.

مثل رقصیدن و طلبیدن و طلوعیدن و غارتیدن . و ازین دریافت می‌شود که‌دال در مصدر اصل باشد. ودر کلمه‌ای که‌آخر آن دال بود به‌سبب جمع‌دو دال یکی‌حذف کرده‌اند. ودر کلمه‌ای که فوقانی بود[1] به‌سبب قرب مخرج دال و تاء ، دال را به تاء بدل‌کرده یکی را حذف نموده‌اند. لیکن این در صورتی است که نزد فارسیان مصدر اصل‌افعال بود. و اگر گویند که نون در آخر ماضی زیاده کرده‌اند این معنی لازم نمی‌آید. ونزد مؤلف همین‌صحیح است...».

غلامحسین کاشف در دستور زبان فارسی[2] می‌نویسد: «مصادرفارسی به‌دو گروه تقسیم شده‌اند: ۱ ــ مصادر تائی ۲ ــ مصادر دالی . مصادرتائی را علامتـ تن است و مصادر دالی را نشانهـ دن » .

نویسندگان «دستورزبان‌فارسی‌برای دبیرستان‌ها»گاهی علامت مصدر رافقط «ن»می‌دانند: «در قدیم وجه مصدری را با «ن» علامت‌مصدراستعمال می‌کردند...[3]» وگاهی‌آن را « تن » یا « دن » می‌شمارند: « علامت مصدر آن‌است که در آخرش تا و نون یا دال و نون باشد...[4]»

* * *

از آنچه گذشت چنین‌به‌دست می‌آید که دربارهٔ جزء اخیر کلمهٔ مصدر دو قول‌یادوعقیده‌نزدنویسندگان‌قواعدزبان‌فارسی‌وجودداشته‌است. بعضی‌این جزء رافقط حرف«ن» می‌دانندوبعضی دیگر آن را«تن» یا «دن» می‌شمارند.

---

۱) یعنی حرف تاء باشد.

۲) چاپ اسلامبول. مطبعهٔ شمس. ۱۳۲۸ (قمری) ــ ص ۱۲۵ ــ ۱۲۶

۳) دستور زبان فارسی ــ برای سال سوم و چهارم دبیرستانها ــ کتابخانه و چاپخانهٔ مرکزی ــتهرانـ ۱۳۲۹ (شمسی) ص ۳۷

۴) ایضاً. جلد اول. برای سال اول و دوم. ص ۱۲۳

***

آنچه در این مقاله مورد بحث ماست این است که:

۱ ـ پسوند مصدردرفارسی تنهاحرف نون‌است یا «تن» و «دن»؟

۲ ـ در صورت اخیر اصل کدام است؟

۳ ـ چگونگی ابدال یکی به‌دیگری چیست؟

***

مصدر درزبان هند و اروپائی

در زبان مشترك اصلی اقوام هند و اروپائی[۱] ظاهراً مصدر وجود نداشته است. اصولا همهٔ زبان‌ها صیغهٔ خاصی برای بیان معنی‌مصدر دارانیستند و آنجاها که این صیغه وجود دارد صورت و ساختمان کلمه، حتی در زبان‌های نزدیك و همسایه، باهم مطابقت نمی‌کند.

یافت نشدن این صیغه در زبان اصلی هند و اروپائی معلول صفت خاص این زبانست که در آن‌صیغه‌های حاکی از مفهوم عام و کلی کلمه‌وجود نداشته بلکه فقط صورت‌های خاص صرفی حاکی از حالات مختلف کلمه را دارا بوده است[۲].

۱) زبان «هند و اروپائی» زبانی است که اصل و منشأ زبان های مختلف هند و اروپائی بوده است. این زبان فرضی است. یعنی ازآن سند و مأخذی در دست نیست بلکه زبان شناسان از روی مقایسهٔ زبانهائی که با هم قرابت دارند و به‌احتمال نزدیك به‌یقین ازاصل واحد منشعب شده‌اند لغات و قواعد این زبان اصلی را استنباط می‌کنند؛ مثل این‌کار آن‌است که بنائی کهن ویران شده اما مصالح خرد و شکستهٔ آن بر جا باشد و نقشهٔ ساختمان‌آن را از روی مآخذ و مدارکی به‌دست بیاوریم و با همان مصالح و از روی نقشهٔ اصلی آن بنا را از نو بسازیم.

2) *A. Meillet, Introduction à l'étude comparative des langues Indo-Européennes. Paris, 1937, p. 280-281.*

صیغهٔ مصدر در هریك اززبان‌های هند واروپائی به‌طور مستقل ساخته و پرداخته شده است. به ایـن سبب ساختمان ایـن صیغه حتی در زبانهای قدیم هند و اروپائي يكسان و همانند نیست . تنها در یونانی باستان یکی از وجوه پسوندمصدر که *δθai*- باشد باصورت مصدر مختوم به *dhyâi*-که در زبان‌های ودائی و اوستائی وجود دارد شبیه است. اما با وجود این شباهت نمی‌توان به‌یقین گفت که این وجوه در زبان‌های مذکورباهم ارتباطی دارند[۱]

صیغه‌ای که با این‌پسوندساخته می‌شده درزبان یونانی وزبان آریائی[۲] دو معنی یا دو مورد استعمال داشته است : یکی درامرودیگری درمصدر[۳].

مصدر در سنسکریت — در زبان ودائی که قدیم‌ترین زبان هندی از شعبهٔ هند وایرانی‌است یکی‌ازماده‌های پسوند مصدر -*tu*- بوده است. این‌پسوندبه‌تدریج شیوع وغلبه یافته به‌طوری که درسنسکریت تقریباً صورت واحد پسوندمصدر*tum*- شده‌است[۴]. این‌جزء عبارت است از پسوند متعدی -*tu*-درحالت‌رائی(*accusatif*).مانندژتوم*Jetum*ازریشهٔ -*Ji*√به معنی

---

1) *A. Meillet et J. Vendryes, Traité de Grammaire comparée des langues classiques. 2ème édition Paris, 1948. pp. 339–342.*

۲) «آریائی» یا «هند و ایرانی» بهزبانی اطلاق می‌شود که اززبان‌هند واروپائی مشتق شده و ما در زبان‌های آریائی هنـد (ودائی ــ سنسکریت) و زبان‌های ایـرانی باستان (فارسی هخامنشی ــ اوستائی وغیره) بوده است. ازاین زبان نیز سند ومدرکی دردست نیست وفقط ازتطبیق زبانهای مشتق ازآن به‌قواعد وساختمانش می‌توان پی‌برد.

3) *E. Benveniste, Origines de la formation des noms en Indo-européen. Paris, 1935, p. 132 et suiv.*

4) *Jules Bloch, l'Indo-aryen. Paris, 1934, p. 252.*

مغلوب کردن و از پا درآوردن[1] (همریشهٔ -*Jan* درفارسی‌باستان[2] و اوژدن درپهلوی[3] و اوژنیدن درفارسی[4] که درترکیب «شیراوژن» باقی‌مانده‌است) وکرتوم ازریشهٔ *√KR* بمعنی کردن و گرهیتوم *Grahitum* از ریشهٔ *√grah* بـه معنی گرفتن وجز اینها .

مصدر در فارسی باستان

درفارسی باستان که زبان کتیبه‌های شاهان هخامنشی است صیغهٔ مصدری در هرجمله که به‌کاررفته تابع فعلی است[5] یعنی مصدر برای یکی‌از افعالی که دارای معانی مانندفرمودن ویارستن وشایستن باشد مفعول واقع‌می‌شود. در این حال جزء اخیرمصدرهمیشه -*tanaiy* است.

این جزء خود مرکب از دو قسمت است: یکی مادهٔ آن‌که -*tan*- باشد ودیگر *aiy* ــ که‌شناسهٔ(*Désinence*) کلمه درحالت‌برائی(*datif*)مفرداست[6].

مصدر در زبان اوستائی

اگر چه زبان اوستائی ظاهراً از سلسلهٔ زبان‌هائی که بفارسی‌امروز منتهی شده برکنار است اما چون یکی از زبان‌های قدیم ایرانی است که با فارسی باستان بسیار قرابت دارد نظری به‌ساختمان مصدر دراین زبان نیز لازم است. یکی ازنشانه‌های مصدردرزبان اوستائی‌پسوند *θna*ــ است که از اصل هند وایرانی *tna*ــ آمده و معادل مادهٔ *tan*ــ درفارسی باستان است .

1) *L. Renou, Grammaire sanskrite élémentaire. Paris, 1946. p. 71*

2) *Gf. R. G. Kent, Old persian, 1950, p. 184*

3) *H. S. Nyberg, Hilfsbuch des Pehlevi,t. 11, p. 167.*

۴) برهان قاطع. چاپ بمبئی. ۱۲۵۹. ص ۷۶

5) *A. Meillet, Grammaire du Vieux-Perse, 2ème édition, Paris, 1931. p: 252.*

6) *Cf. A.Meillet, op.c., p.220–R.G.Kent,Old persian, p.77.*

مصدر درزبان‌های ایرانی میانه

اصطلاح ایرانی میانه به زبان‌هائی اطلاق می‌شود که از زبان‌های باستانی ایران مشتق و منشعب شده و از سیصد سال پیش از میلاد تاحدود قرن نهم میلادی در نواحی مختلف سرزمین ایران یانواحی مجاور رواج و مورداستعمال داشته‌است. اما زبان شناسان در وضع این اصطلاح تنها به زمان رواج این زبان‌هاتوجه نداشته‌اند بلکه مرحلهٔ خاصی از تکامل زبان را نیز درنظرگرفته‌اندکه ازجملهٔ آثار آن‌متروك‌شدن صرف اسم وحذف جزء صرفی‌ازآخر آن است .

در اینجا صورت پسوند مصدر را در سه زبـان از جملهٔ زبـان‌های ایرانی میانه مورد مطالعه قرار می‌دهیم .

مصدر در زبان پهلوانیك

پهلوانیك یا به‌اصطلاح بعضی از زبان شناسان «زبـان پـارتی[1]» زبانی است‌که در بعضی ازکتیبه‌های شاهان ساسانی در مقابل متن پارسیك یاپهلوی جنوبی و در قبالهٔ مکشوف دراورامانو در قسمتی ازاوراق مکشوف در تورفان‌که شامل متن‌های‌مربوط‌به‌مذهب‌مانی‌است‌به‌کاررفته است. دراین‌زبان‌پسوندمصدر به‌سه صورت‑ **تن** و‑**دن** و‑ **ذن** دیده می‌شود. این هرسه‌صورت بازماندهٔ همان پسوند‑*tanaiy* فارسی‌باستان است.صورت **دن** به‌مصدرهائی‌اختصاص‌دارد که در آنهاپیش‌ازاین‌پسوند یکی ازدوحرف «ر» و«ن» واقع‌باشد. صورت ‑ **ذن** نیزدرمواردی است‌که پیش‌ازآن حرف مصوتی[2] وجودداشته باشد[3]. مثال :

---

1) *R. G. Kent, Old. persian, p.7*

۲) مصوت اصطلاحی است که در ادبیات قدیم عربی و فارسی درست به‌معنی *Voyelle* به‌کار رفته است و ما نیز آن را در همین معنی به‌کار می‌بریم.

3) *A. Ghilain, Essai sur la langue Parthe, Louvain, 1939, p. 94 et suiv.*

دیدن : $d\hat{\imath}\delta an = dydn$

ویران کردن : *āmaštan* = *'mštn*

جمع کردن : *amvardan* = *'mwrdn*

مصدر در پهلوی مانوی در آثار مانوی مکشوف در تورفان که به زبان پهلوی ساسانی است نیز پسوند مصدر به‌هردوصورت **تن** و **دن** وجود دارد. چنانکه در عبارات ذیل :

ایاب نبیگ نبیشتن : یا «کتاب» نوشتن

ایاب نگار نگاردن ، یا نقشی نگاشتن

ایاب خروه خواندن : یا دعوت و تبلیغ کردن

در جملهٔ اول پسوند مصدری **تن** و در دو جملهٔ بعد **دن** است[۱].

مصدر در پهلوی زردشتی در متون پهلوی زردشتی مصدر به‌پسوند **تن** مختوم می‌شود که از همان اصل *tanaiy*- فارسی باستان آمده است[۲] . باید دانست که اکثر مصادر در نوشته‌های پهلوی بصورت هزوارش مرکب ثبت شده است ، یعنی مادهٔ کلمه (*thème*) لفظ آرامی وجزء مصدری پهلوی است . در این حال همیشه و بی‌استثناء پسوند مصدری **تن** است.

اما قریب به‌تمام فعل‌ها و مصدرها یك صورت دزست، یعنی صورت اصلی پهلوی را نیز دارد . از جملهٔ مصدرهای اخیر که پهلوی خالص است چند مصدر هست که‌یا تنها با پسوندن **دن** به‌کار رفته ویا هردوصورت مختوم به **تن** و **دن** از آنها باقی است . این افعال عبارتند از :

۱) در این قسمت از یادداشتهای آقای دکتر یارشاطر استفاده کرده‌ام.

2)C.Salemann, Mittel persich. Grund. d.Ir. phil1,3,P.308

۱۲۳۳ = خواندن (که‌بصورت خوانتن هم‌آمده است)
۱۲۲۵ = افگندن
۱۲۱۹ = کندن
۱۲۳۶ = ماندن[1]

مصدر در زبان سغدی

زبان سغدی نیز یکی از زبان‌های ایرانی میانه است که از سلسلهٔ تکامل زبان‌هائی که به‌فارسی‌امروزمنتهی شده است جداست. در سغدی مصدر مختوم به تن وجود ندارد. از وجوه‌مصدری که دراین‌زبان هست یکی همانندمصدرمرخم فارسی است، وموارداستعمال آن درست مثل مصدرهای فارسی است که بعد از افعال خواهم و توانم و باید و شاید و مانندآنها می‌آید. مثل: خواهم ساخت، تـوانم‌رفت، بایدکاشت.

یك‌نوع مصدر مختوم به **اك** نیز درسغدی هست که معادل است بااسم مصدرهای‌فارسی‌مختوم به‌همین جزء، مانند **خوراك** و **پوشاك**[2].

مصدر در پازند

در متون پازندکه نقل کلمات هزوارش به‌تلفظ ایرانی درذیل متن‌های‌پهلوی، یانقل بعضی از متن‌های‌پهلوی است به‌خطاوستائی‌وبه تلفظ جدیدتر وآشناتر، وبه‌هرحال زمان تألیف آنها همیشه جدیدتـر ازمتن پهلوی و در قرون بعد از اسلام است‌پسوند مصدری درست‌مانندفارسی دری به‌دوصورت **تن** و **دن** آمده است.

---

1) *Grund. d. Ir. Phil.1, 5,p. 326-530 -Blochet, Etudes de Grammaire pehlevie, Paris, p. 184-114*

هر چهار کلمهٔ فوق در مأخذ اول و فقط دوکلمهٔ اخیر در مأخذ ثانی آمده است.

2) *cf. Benveniste, Essai de grammaire sogdienne. t - II. Paris, 1929, p. 53-57.*

برای نمونه چند مصدر پازند را نقل می‌کنیم.

[illegible] = او سپاردن : سپردن
[illegible] = اوزودن : افزودن
[illegible] = انباشتن : گردآوردن
[illegible] = ازاردن : آزردن
[illegible] = آگندن : پرکردن[1]

اصل «تن» است

از آنچه‌گذشت این نتیجه به دست می‌آید که پسوند مصدر در زبان فارسی ن تنها نیست که بـه آخر فعل ماضی افزوده شده باشد، بلکه اصل آن تن است که مادهٔ آن‌درفارسی‌باستان «-*tan*» بوده‌ودرحالت‌برائی(*datif*) همیشه‌به‌صورت *-tanaiy* بـه‌کار رفته‌است .

از این پسوند در دوره‌های بعد براثر تحولی کـه در واکهای زبـان فارسی رخ داده جزء صرفی *-aiy* ساقط شده وهمان مادهٔ کلمه به‌جا مانـده است .

«ت» ماضی غیر از «ت» مصدری است

کسانی که پسوند مصدر را فقط ن پنداشته‌انـد اغلب نوشته‌اندکه با حذف ن از مصدر، صیغهٔ مفرد غایب‌از فعل ماضی حاصل می‌شود و از این قرار صامت ت را در مصدر وماضی‌یکی‌دانسته‌اند.

این نکته نیز درست نیست. صامت ت (یا د) در ماضی مطلق جـزء تصریفی دیگری است که نخست بـه‌اسم مفعول اختصاص داشته وسپس در

1) *E. Sh. Dadabhai Bharucha, Pahlavî-Pâzend-English Glossary, Bombay 1912.*

ماضی به‌کار رفته است .

بنابراین‌صیغهٔ ماضی مطلق درفارسی امروز مرکب از سه جزء است:

۱ ــ ریشهٔ فعل.

۲ ــ جزء صرفی صفت مفعولی.

۳ ــ معین فعل استن .

و از ترکیب دوجزء اول مادهٔ فعل ماضی حاصل می‌شود.

مثلاً کلمهٔ کردم عبارت است از اجزاء سه‌گانهٔ **کر** و د (بدل از ت) و ام معین فعل (به معنی بودن) .

چون در اینجا ساختمان فعل ماضی مورد بحث نیست به‌همین‌مختصر اکتفا می‌کنیم وفقط یادآور می‌شویم که اغلب‌کلماتی‌که در فارسی امروز مصدر مرخم خوانده می‌شود مانند : گفت و ساخت و پرداخت و رسید و جزاینها ظاهرا همین صفت‌مفعولی است و ازمصدر با حذف ن حاصل نشده و اطلاق عنوان مصدر مرخم به این‌گونه‌کلمات درست نیست .

« تن » دربعضی موارد به « دن » مبدل شده

پسوند مصدری **تن** در تحول زبان فارسی باستان به پهلوی (پهلوانیك ــ پارسیك) در بعضی موارد به **دن** تبدیل شده است. برای بیان قاعدهٔ این تبدیل و موارد خاص آن ازذکر مقدمه‌ای کوتاه‌گزیری نیست .

قانون « تجانس » در صورت‌های گفتار

یکی از قانون‌های تحول حروف در تکامل زبان‌ها قانون تجانس است. این‌کلمه را ما به‌جای اصطلاح فرانسوی *Assimilation* به‌کار می‌بریم[1] به‌موجب این قانون دو صوت گفتار که مجاور یکدیگر یا در فاصلهٔ نزدیك هم واقع شده

---

1) *Assimilation* انگلیسی *Angleichung* آلمانی

باشند بعضی از صفات‌یکدیگر را کسب می کنند یابکلی یکسان می‌شوند[1] .

حرف‌های آوائی و بی‌آوا ازجملهٔ صفاتی که‌موجب تمیزبعضی‌ازواکهای صامت از بعضی دیگر است آن است که ، در تلفظ‌دسته‌ای از صامتها «تار آوا »[2] ها که در حنجره قراردارند به‌لرزه درمی‌آیندودر تلفظ بعضی‌ازصامتهای دیگر این تارها ساکن و بی‌لرزه‌اند.

یادآوری این نکته نیز شاید لازم باشد که مراداز حرف، دراصطلاح منطقیان ، هرصوت ملفوظ مستقلی است که از صوت‌های دیگر گفتار مشخص باشد. بنابراین آنچه در اصطلاح علمای صرف و نحو و دستور نویسان حرکت خوانده شده است نیز جزء حروف به‌شمار می‌آید وپیشینیان ما نیز حرف را به‌همین معنی تعریف کرده‌اند، چنانکه ابوعلی‌سینا فرموده است: « ... و یعنی بالحرف کل ما یسمع بالصوت ، حتی‌الحرکات»[3].

همهٔ مصوت ها (*Voyelles*) با لرزهٔ تارآواها همراهند وبنابراین از دستهٔ واکهای آوائی[4] شمرده می‌شوند. اما ازصامت‌ها بعضی آوائی هستند، مانند: ب، د ، ر ، ز، ژ ،گ ، و ؛ وبعضی‌دیگربی‌آوا[5] مانند: پ، ت، س، ش، ك، ف وغیره .

چون صامتهائی که در تلفظ با لرزهٔ تار آواها همراه هستند سست تر از صامتهای دیگر تلفظ می‌شوند گاهی صامتهای آوائی.را « نرم » (*douce*)

---

1) *cf. M. Grammont, Traité de Phonétique, Paris,1946, p. 185-228.*

2) *Cordes Vocales*

۳) کتاب‌الشفا، باب‌المنطق، نسخهٔ خطی.

4) به‌فرانسه *Sonore* به‌انگلیسی *Voiced*

5) *Sourde* به‌فرانسه *Voieetess* به‌انگلیسی

وصامتهای بی‌آوا را «سخت» (*dure*) نیز می‌خوانند .

تجانس در آوا[1] از جملهٔ انواع تجانس واکها آن‌است‌که هرگاه در کلمه‌ای دو صامت‌مجاور یکدیگر واقع شوندکه‌یکی آوائی و دیگری بی‌آوا باشد آوای حرف نخستین به دومی سرایت می‌کند وآن رابه‌صامت «آوائی» هم مخرج خود مبدل می‌سازد .

مثلاً پ درمجاورت صامت آوائی یا مصوت به ب مبدل مـی‌شود و ك به گ و ف به و و س به ز و ش به ژ و ت به د تغییر می‌کند .

واکهای قبل از پسوند مصدر بعضی ار دستور نویسان شمارهٔ حروفی را که قبل از پسوند مصدری واقع می‌شود یازده دانسته‌اند .

مؤلفان دستورزبان فارسی‌می‌نویسند : «بدان‌که همیشه قبل ازعلامت مصدر یکی از یازده حرف زمین خوش‌فارس یا شرف‌آموزی سخن واقـع خواهد بود..»[2]

صاحب نهج‌الادب شمارهٔ این حروف را سیزده می‌داند و دو حروف ت‌و ژ رابرپانزده حرف فوق می‌افزایدکه برای اولی کلمهٔ ستدن و بـرای دومی لفظ آژدن را مثال می‌آورد ومی‌گوید : «از این حروف سیزده‌گانه چهارحرف خ ـ س ـ ش ـف مخصوص به مصادری است‌که‌آخرآنها تا و نون بود[3].

در این هردو قـول اشتباهی است و مبنای‌آن خطا این است که از رسم خط فارسی فریب خورده و حرکات را به حساب حروف نیاورده‌اند. در حقیقت از سیزده حرف مذکور سه حرف ز ، م ، ت هرگزدرمصدرهای

---

1) *Sonorisation*

۲) دستور زبان فارسی ـ برای سال ۳ و ۴ دبیرستانها ۱۳۲۹ ص۶۰

۳) نهج‌الادب، ص ۱۶

فارسی قبل از پسوند مصدری واقع نمی‌شوند. در کلمات **زدن** و **آمدن** و **ستدن** که هریك مثال‌واحدی‌برای وقوع‌این حروف‌قبل‌ازپسوند است‌حرفی که پیش از دن قراردارد مصوت « *a* » یعنی فتحه یا زبر است‌که خود واك مستقلی محسوب می‌شود.

در کلمهٔ آژدن که‌یگانه مثال برای صامت ژ است نیزظاهراً حال همین است؛ چنانکه برهان‌قاطع آژده را بر وزن آمده ثبت‌کرده است[1].

پس چهار حرف از شمار سیزده حرف مذکور بیرون می‌رود. اما بعضی از مصوت‌های ماقبل مصدر را در این ردیف ذکر نکرده‌اند که چون آنها را به‌حرف‌های باقی مانده بیفزائیم مجموع حرف‌هائی که در زبان فارسی قبل از پسوند مصدری واقع است چنین می‌شود:

صامت : خ ـ ر ـ س ـ ش ـ ف ـ ن.

مصوت : آ ـ اَ ـ اُ ـ اُو ـ ای[2].

صامت‌ها را به‌حسب‌آنکه «آوائی» یا «بی‌آوا» باشند به‌دو دسته بایدکرد از این قرار:

صامت آوائی : ر ـ ن.

صامت بی‌آوا : خ ـ س ـ ش ـ ف.

تبدیل « ت » به « د » صامت ت که آغاز پسوند مصدری تن است چنانکه می‌دانیم بی‌آوا (*Sourde*) است. چون این صامت در مجاورت یکی از مصوت‌های پنجگانه یا یکی ازدوصامت آوائی ر ـ ن قرارگیرد آوای واك ماقبل بدان سرایت می‌کند و به‌این طریق به‌صامت د

---

۱) در برهان این کلمه به‌صورت‌های آجده و آژیدن وآژندن وآزدن نیز آمده است.

2) *ā–a–o–ū–i*

(که با ت در مخرج درست یکسان است و تنها اختلاف این دو صامت در آوائی بودن د است) بدل می‌شود .

به‌این طریق مصدرهای مختوم به **دن** ازمصدرهای اصلی مختوم به **تن** حاصل شده‌است. مانند: **ایستادن - فرمودن - رسیدن - شدن - آمدن - کردن - کندن.**

مصدرهائی که در آنها ماقبل پسوند یکی از صامتهای بی‌آوا بوده است طبعاً در معرض چنین تبدیل و تغییری واقع نشده و پسوند **تن** در آنهابه‌صورت‌اصلی‌مانده است. مانند: **گفتن - کشتن - بستن - آموختن.**

نظایر این تبدیل تبدیل ت به د وقتی که درمیان کلمه و بین دو مصوت واقع باشد در تحولات زبان فارسی قاعدهٔ عام است و به‌این مورد که ذکر شد اختصاص نداردتا در آن تأمل و تردیدی بتوان کرد. برای بیان این معنی به‌چند مثال اکتفا می‌کنیم :

فارسی باستان (یا اوستائی)	پهلوی	فارسی
vāta -	*vāt* وات	باد
mātar -	مات ـ ماتر	مادر
vaēti -	*vit* ویت	بید
rautah -	*rūt* روت	رود

زمان این تبدیل اکنون تنها بیان یك نکته مانده و آن اینکه تبدیل ت به د در پسوندمصدری فارسی درچه زمانی واقع‌شده است . چون چنانکه ذکر شد در مصدرهای هوزوارش پهلوی این پسوند به صورت واحد **تن** دیده می‌شود بعضی از محققان این‌ابدال را مخصوص فارسی جدید (فارسی دری بعد از اسلام) شمرده‌اند وبلوشه دردستور زبان

پهلوی[1] موارد نادری را که درمصدرهای پهلوی(غیرهز وارش) صورت دن وجود دارد تصرف جدید و نتیجهٔ تأثیر فارسی می‌شمارد. اما از روی قرائن دیگری می‌توان حکم کرد که این تحول در قرون قبل از اسلام وقوع یافته یا آغاز شده است. از جملهٔ این قرائن یکی آنکه در پهلوی مانوی[2] هر دو صورت «تن» و «دن» وجود دارد. دیگر آنکه نام قباد، پادشاه ساسانی (۴۹۰-۵۳۱ میلادی) را که درخط پهلوی کبات با حرف ت نوشته می‌شود درتواریخ یونانی زمان آن‌شاه به‌صورتهای Καβάδης و Κουάδης و Κωάδης ثبت کرده‌اند واز اینجا می‌توان گمان برد که درتلفظ جاری زمان آن پادشاه ساسانی صامت ت، بعداز مصوت، د تلفظ می‌شده است[3].

نتیجه

از این بحث دراز به‌اختصار چنین نتیجه می‌گیریم که :

۱ ـ اصل پسوند مصدر در فارسی ـ تن بوده که از *tanaiy-* فارسی باستان مشتق شده است .

۲ ـ این جزء دربعضی موارد به موجب قانون تجانس واکها تغییری یافته و واك اول آن که ت بوده به د بدل شده است.

۳ ـ در فارسی دری واکهائی که پیش از پسوند مصدر واقع می‌شود یازده است که از آن جمله پنج واك مصوت (*ā-a-o-ū-i*) و دو واك

1) *E. Blochet, Etudes de grammaire pehlevie, p. 116.*

۲) رجوع شود به تاریخ زبان فارسی. چاپ بنیاد فرهنگ ایران. ص ۲۵۵

3) *J. Darmesteter, Et. Ir, tome I, p. 64*

صامت آوائی (ن ـ ر) وچهـار صامت بی آوا (ت ـ س ـ ش ـ ف) می‌باشد .

۴ ـ ت در این پسوند بعداز صامت‌های بی‌آوا به‌صورت اصلی‌مانده ولی بعداز مصوتها یا صامتهای آوائی به د بدل شده است.

بخش پنجم

نکته‌هایی دربارهٔ زبان فارسی

باید ، بایست ، بایستی

در آثار نویسندگان امروز، چه‌روزنامه و چه کتاب ، اغلب بعبارت‌ـ هائی برمی‌خوریم که درآنها فعل بایستن وفعلی که تابع آنست بصورتهای گوناگونی بکار رفته است . ازآن جمله این چند صورت را نویسندهٔ ایـن سطور یادداشت کرده است :

« کدخدا باید به ده می‌رفت »

« جوان بایستی می‌گفت که دوستش ندارد »

« او می‌بایستی شنیده باشدکه رفیقش برگشته است »

در این عبارتها دو مشکل وجود دارد یکی آنکه معلوم نیست درنظر نویسندگان امروزصیغه‌های مختلف « باید » و« بایستی » و « می‌بایستی » باهم چه فرق دارد و مورد استعمال هریك کدام است .

دوم آنکه فعلی که پس از این افعال مـی‌آید (می‌رفت ـ می‌گفت ـ شنیده باشد) باید چه صیغه‌ای باشد وصورتهای مختلف آن چـه تغییری در معنی عبارت می‌دهد .

اینك بحثی بکمال اختصار در معنی فعل بایستن و مـوارد استعمال

صیغه‌های مختلف و افعال تابع آن .

معنی کلمه

فعل « بایستن » بمعنی لازم بودن، ضرورت داشتن ، مورد احتیاج بودن است . این فعل دو مورد استعمال دارد: یکی آنکه‌لزوم چیزی را برای‌کسی بیان می کند، دیگر آنکه لزوم انجام دادن‌یا واقع‌شدن فعل دیگری از آن برمی‌آید .

بایستن در پهلوی

این کلمه در متن‌های پهلوی بدو صورت « اپایستن » و « اپاییتن » وجود دارد و پازندآن « اوایستن » است . گاهی‌باپیشوند« اندر » وگاهی بی‌آن بکار می‌رود. مثال :

۱ ـ کسی اندر اپاییت = کسی‌اندر باید : کسی‌لازم است .

۲ ـ هر افزاری پت‌کوخششن اندر اپاییت = هرافزاری به‌کوشش اندر باید : هرافزاری برای جنگ لازم است . (بندهشن)

۳ ـ هونراُ شایندکیه اتواپاییت کَ آن شیران راذ زیوندك اُ اَماك آوریت = هنر وشایستگی تو بایدکه آن شیران را زنده بماآرد .

۴ ـ پت و تبخت اپایت داشتن = به‌بدبخت باید داشتن : بدبخت باید شمردن .

۵ ـ اوشان هیربَ اوایستی خویش استات : ایشانرا خواسته به‌(اندازهٔ) احتیاج خویش است . (خسرو کواتان و ریدك)

در مثالهای ۱و۲ فعل بایستن باپیشوند« اندر » بکار رفته ودرسه مثال بعد مجرد از این پیشوند است . در دو مورد اول متعلق فعل بایستن اسم است (کس ـ کوشش) ، در مثالهای ۳ و ۴ لزوم فعلی را بیان می کند

(آوردن ـ داشتن) ، در مثال۵ این کلمه بصیغهٔ اسم مصدر و بمعنی «ضرورت ـ احتیاج » استعمال شده است .

در چهار مورد اول این فعل بصیغهٔ مفرد غایب یا غیر شخصی (*Impersonnel*) بکار رفته و صیغه‌های دیگر صرف آنرا نگارنده در متن‌های پهلوی و کتابهای مربوط به‌صرف و نحو این زبان که در دسترس داشته نیافته است .

بایستن در فارسی دری

در فارسی دری ـ یعنی زبان رسمی ادبی بعد از اسلام ـ فعل بایستن بهمین معانی‌مذکور درفوق بکار رفته، اما صیغه‌های صرفی دیگری‌نیزازآن استعمال شده است . از جمله بصیغهٔ مضارع مفرد مخاطب . مثال :

آن‌کس‌که نباید برما زودتر آید
تو دیر تر آیی برما زانکه ببایی
(منوچهری)

تو اکنون پادشایی جست بایی کجا جز پادشایی را نشایی
(ویس و رامین ـ ص ۳۰۱)

اما در آثار ادبی نظم و نثر ازفعل بایستن در زمانهای ماضی و مضارع صیغه‌های مختلفی آمده است‌که درذیل بیان می‌شود :

بایست صیغهٔ غیرشخصی‌است و لزوم‌چیزی‌یاوقوع فعلی‌رادر زمان‌گذشته بیان‌می‌کند. گاهی‌متعلق‌آن‌اسم‌است.مثال:

ببربط چو بایست برساخت رود بر آورد مازندرانی سرود
(شاهنامهٔ خاور ـ ج ۲ ـ ۱۳۲۷)

یعنی چنانکه لازم و سزاوار بود ...

نبایست کردن براین‌سو گذر بر نره دیــوان پــرخاشخر
(شاهنامهٔ خاور ــ ج ۲ ــ ۳۴۵)

بایستم ـ بایستت بایستش هرگاه ضرورت اقدام به‌فعلی برای کسی بیان می‌شود فاعل آن فعل نسبت بفعل بایستن مفعول قرارمی‌گیرد یعنی «او را» لازم است که چنان کند. در این مورد ضمایر مفعولی(م ــ ت ــ ش)به‌آخر فعل «غیر شخصی» افزوده می‌شود. مثال:

ببایستم همی مرگ تو دیدن به‌پیری زهر هجرانت‌چشیدن
(ویس و رامین ــ ص ۲۶۹)

چرا این راه را بازی شمردی چرا سازی که بایستت نکردی
(ویس و رامین ــ ص ۴۳۸)

چه بایستت ز پیش مــن برفتن گــه رفتن نوا از من گــرفتن
(ویس و رامین ــ ص ۳۵۵)

گاهی در مفرد مخاطب بجای ضمیر مفعولی (ت) ضمیر فاعلی(ی) می‌آید. مثال:

نبایستی تــو گفتارش شنیدن چو بشنیدی به‌پیشم نــاوریدن
(ویس ــ ص ۱۳۰)

و در مفرد غایب اغلب ضمیر مفعولی حذف می‌شود:

که شهرو این چرا بایست کردن زن شه را بدیگر کس سپردن
(ویس ــ ص ۵۶)

اما بیشتر در این مورد بجــای ضمیر متصل مفعولــی ضمیر منفصل

(مرا ـ ترا ـ او را) می‌آید و فعل بصورت غیرشخصی (بایست) استعمال می‌شود . (در مفرد غایب بجای ضمیر اغلب خود اسم می‌آید) مثال :

مرا رفت بایست کردم درنگ — مرا بود با او سر پر زجنگ

(شاهنامهٔ خاور ـ ج ۳ ـ ص ۵۷۶)

ترا گر بدی فر و رای درست — ز البرز شاهی نبایست جست

(ایضاً ـ ص ۷۵۱)

پدر آن دلیر گرانمایه گرد — ز ننگ اندران انجمن خاك خورد

که لهراسب را شاه بایست خواند — وزو درجهان نام شاهی براند

(شاهنامهٔ خاور ـ ص ۳۳۱)

یعنی از ننگ آنکه پدرم را بایست لهراسب را شاه خواند .

گاهی صیغهٔ «بایست» غیر شخصی است ومرادآنکه وقوع یااجرای فعلی در زمان ماضی لازم بوده است و فاعل آن مجهول است یاگوینده در آن تجاهل می‌کند :

یك دمك باری در خانه ببایست نشست

تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

(فرخی ـ چاپ عبدالرسولی ـ ص ۶۴)

دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش

دل ز من بی‌گنهی باز نبایست کشید

(فرخی ـ ایضاً ـ ص ۴۳۹)

مواکب این جانب پس فردا ... در حرکت خواهد آمد ، چه از اواسط زمستان ... این سودا در دماغ می‌گشت ... امّا به‌جهت سردی هوا

بضرورت یك دو ماه توقف بایست کرد .
(التوسل‌الی‌الترسل ـ ص ۱۸۴)

ببایست در همان معنی و مورد صیغهٔ « بایست » بکار می‌رود جز آنکه در این ساخت‌ظاهراً تأکیدی هست. مثال :

چنین گفت با رزم زن بارمان   که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که‌خود روزگار   همی کرد با جان تو کارزار
(شاهنامهٔ خاور ـ ج ۱ ـ ص ۲۰۲)

دل شیرویه را شیرین ببایست   ولیکن با کسی گفتن نشایست
(خسرو و شیرین ـ چاپ وحید ـ ص ۴۱۹)

ببایستی همان مفهوم صیغهٔ « ببایست » را دربر دارد باضافهٔ یای شرط. یعنی بعد از « اگر » و دیگر حروف شرط یا در جواب جملهٔ شرطی می‌آید . مثال :

گر نه از بهر عدوی تو ببایستی همی
فخر تو از روی‌گیتی برگرفتی نام عار
(فرخی سیستانی ـ چاپ عبدالرسولی ـ ص ۱۸۱)

بایستی این صیغه دو مورد استعمال دارد : یکی در معنی استمرار در زمان‌گذشته ـ دیگر متضمن مفهوم شرط.
فرق این دو اینست که در مورد اول می‌گوید وقوع این‌فعل در زمان ماضی پیوسته‌لازم بوده‌است. در مورد دوم این نکته‌را دربر دارد که اگرچه وقوع فعل ضرورت داشته واقع نشده است . مثال مورد اول :

نبایستی که ما به‌مصیبت آمده بودیمی
(تاریخ بیهقی ـ چاپ غنی ـ ص ۳۴۱)

هر چه بایستی بخریدی

(سفرنامهٔ ناصرخسرو ــ چاپ برلن ــ ص ۱۲۸)

از روزگار اردشیر تا ... همچنانکه پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیرهم فرزند وزیر بایستی .

(سیاست‌نامه ــ چاپ خلخالی ــ ص ۱۲۸)

مثال مورد دوم :

مرا برعاشقان ملکت زدست‌شاه بایستی

که تامن ازره حکمت بدادی‌دادآفاقش

(منوچهری ــ چاپ ۳۲۶ ــ ص ۴۵)

یعنی‌لازم بود که چنین باشد تا من چنان‌کنم، اما اکنون چنین نیست.

اگر باآن‌حرارت‌رطوبت نباشد... بایستی که آن چیزریخته شدی .

(جامع‌الحکمتین ــ ص ۱۲۸)

چنان بایستی که همهٔ خلق همواره براحت و سعادت بودندی .

(جامع‌الحکمتین ــ ص ۱۲۸)

بایستی که چندین التماس تو از ما وفا شدی

(سیاست‌نامه ــ خلخالی ــ ص ۱۱۱)

اگر چنان بودی که‌آن کودك بنان تهی خویش قناعت‌کردی.. او را سگ همچو خودی نبایستی بودن .

(قابوسنامه ــ چاپ لیوی ــ ص۱۵۲)

تواول زمین بوسه دادی‌سه‌جای نبایستی آخر زدن دست و پای

(بوستان ــ چاپ قریب ــ ص ۱۵۴)

اگر چنین نبودی ....، هیچ طاعتی اظهار نبایستی کردن.

(فیه مافیه ـ دانشگاه ـ ص ۱۵۵)

یکی را چنانکه تودرصحبت تو بایستی

ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

(گلستان ـ چاپ فروغی ـ ص۱۴۲)

می‌بایست لزوم وقوع فعل یا اجرای فعلی را در زمان گذشته با قید استمرار بیان می‌کند و با معنی اول صیغهٔ «بایستی» یکسان است . مثال :

ابراهیم گفت مرا می‌بایست تا خلق او باز یابم .

(تذکرة الاولیا ـ چاپ لیدن ـ ص ۱۸۸)

می‌ببایست ظاهراً استمرار و تأکید هر دو را متضمن است . این صیغه بسیار کم بکار رفته است . مثال :

نخفت ار چند خوابش می‌ببایست

که در بر دوستان بستن نشایست

(خسرو و شیرین ـ چاپ وحید ـ ص ۲۲۵)

بایدم ـ بایدت ـ بایدش صیغهٔ مضارع فعل بایستن با ضمیر متصل مفعولی بکار می‌رود .

در این حال مراد آنست که چیزی یا انجام دادن فعلی برای کسی ضروریست . مثال :

من از پیوند جان سیرم بدین درد

کزو تا من زیم غم بایدم خورد

(ویس و رامین ـ ص ۶۹)

هر گاه که بایدت تماشا شو چهرهٔ خویشتن همی بین
(دیوان سنائی ــ ص ۷۲۴)

باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
(حافظ قزوینی ــ ص ۱۸۷)

مرا باید ــ ترا باید اما اغلب ضمایر منفصل مفعولی پیش ازاین صیغه (یا درشعر پس از آن) می‌آید وهمین معنی را در بردارد:

مرا رفت باید بدین چاره زود رکاب و عنان را بباید بسود
(شاهنامهٔ خاور ــ ص ۹۴)

ترا بود باید بآوردگاه نگهدار و هشیار پشت سپاه
(شاهنامهٔ بروخیم ــ ص ۵ ــ ۱۲۲۸)

و زآن پس بسالار بیدار گفت که مارا هنر چند باید نهفت
(شاهنامهٔ خاور ۱ ــ ۳۵۱)

گاهی صیغهٔ « باید » غیر شخصی است و ضمیر مفعولی متصل یا منفصل مربوط بشخصی یا چیزی است که لازم است فعل براو واقع شود :

مرا باید که بمرو فرستی .
(اسرارالتوحید ــ چاپ صفا ــ ۱۹۴)

یعنی (تو) باید که مرا به مرو بفرستی .

گر از دشت قحطان یکی مارگیر
شود مسغ ببایدش کشتن به تیر
(شاهنامهٔ خاور ــ ج ۱ ــ ۱۴۷)

یعنی باید که او را بکشند .

بباید درست همان معانی وموارد استعمال« باید » را دارد جز اینکه ظاهراً در آن معنی تأکیدی هست . مثال :

که این راز برما بباید گشاد وگر سر بخواری بباید نهاد

(شاهنامهٔ خاور ــ ج ۱ ــ ۳۳)

می باید موارد استعمال ومعانی آن همانست که درصیغهٔ«باید» هست . جزءِ « می » معنی استمرار راتصریح می کند.

درداکه طبیب صبر می‌فرماید وین نفس حریص را شکر می‌باید

(گلستان ــ فروغی ــ ص ۱۳۴)

می‌بباید در این صیغه هر دوجزء « می » و « به » می‌آیدو ظاهراً معانی استمرار و تأکید را دربر دارد :

دوست گربا ما بسازد دولتی باشد عظیم

ور نسازد می‌بباید ساختن باخوی دوست

(غزلیات سعدی ــ فروغی ــ ص ۵۹)

همی‌باید جزء « همی » صورت قدیمتر واصیلتر جــزء « می » است درآثار نویسندگان و شاعران قرون چهارم تــا ششم این جــزء بسیاربکار می‌رود. نویسندگان قرنهای بعد کمتر این صورت را استعمال کرده‌اند :

شما را نگهبان توران سپاه همی بود باید برین رزمگاه

فعل تابع بایستن

از مثالهائی که برای صیغه‌های مختلف فعل بایستن در ایــن مقالــه ذکر شد بخوبی می‌توان دریافت که متعلق این فعل یا اسم است یافعل دیگر؛

یعنی گاهی لازم بودن چیزی را برای کسی بیان می‌کند و گاهی لزوم وقوع فعل دیگر را . در مورد دوم می‌گوئیم که فعل دومی تابع فعل نخستین یعنی بایستن است . اما این فعل تابع بچند وجه مختلف استعمال می‌شود . از این قرار :

وجه اول ـ فعل بایستن بهر صیغه که باشد تابع آن مصدر است:

به انبوه زخمی ببابد زدن سپه را همه پیش باید شدن

(شاهنامهٔ بروخیم ـ ج ۵ ـ ۱۱۷۰)

در این حال اگر مراد این باشد که تنها زمان لزوم فعل بیان شود نه کسی که آنرا انجام خواهد داد (یعنی بایستن غیر شخصی باشد) بدون ضمیر بکارمی‌رود:

بایست رفتن ـ بایستی رفتن ـ باید رفتن ـ می‌باید رفتن .

و اگر بخواهند شخصی را که اجرای فعل بعهدهٔ اوست نیز بیان کنند ضمیر متصل یا منفصل مفعولی با آن می‌آورند:

بایستم رفتن ـ می‌بایستت گفتن ـ بایدم آمدن ـ بایدت نهفتن ـ مرا بایست شنیدن ـ شما را بایستی رفتن . این وجه در قرون اخیر متروك شده است .

وجه دوم ـ فعل تابع مصدر مرخم است (یعنی با حذف نون) چگونگی استعمال این وجه نیز درست مانند وجه اول است .

وجه سوم ـ فعل تابع از وجه التزامی است . این نیز چندصورت مختلف دارد. یکی صیغهٔ ماضی‌است که درآخرآن یاء می‌آید و تا قرن‌ششم بکار می‌رفته و ازآن پس متروك شده است . این‌صیغه موارد استعمال متعدد

داشته که از آن جمله یکی مورد التزامی یعنی وقتی است که فعل تابع فعل دیگر باشد :

هرچندکوشید قوتش نبود که دلو را برکشیدی.

(تفسیر تربت شیخ جام)

دلیلی بایستی که ما را از این ظلمات به‌آب حیات بردی.

(مقامات حمیدی)

صورت دیگر آنست که فعل تابع بصورت مضارع بیاید . در این حال میان فعل بایستن و تابع آن را حرف «که» ربط می‌دهد :

کسی کو کند میزبانی کسی را

نباید که بگریزد از میهمانی

(منوچهری ــ چاپ دبیر سیاقی ــ ص ۱۰۱)

می‌باید که حاجب بانگ برزند.

(سیاست‌نامه ــ چاپ خلخالی ــ ص ۸۸)

در این صورت زمان لزوم واقع شدن فعل را صیغهٔ فعل بایستن تعیین می کند وشخص از صیغهٔ فعل تابع معلوم می‌شود :

نبایست کانجا فرستم.

(تاریخ سیستان ــ ص۲۶۰)

و می‌بایست که این مملکت بشود .

(تاریخ سیستان ــ ص ۲۶۷)

کارتو باید که باشد برنظام کارهای عاشقان‌گو زار باش

(دیوان سنائی‌ــ ص ۶۵۸)

چنان باید که در همه نگاه کنی.

(قابوسنامه ــ چاپ لیوی ــ ص ۶۲)

به‌آورد گستاخ با او مگرد نباید که مانیم با رنج و درد

(شاهنامهٔ بروخیم ــ ۳ ــ ۱۲۹۸)

نتیجه

۱) در فارسی امروز فعل بایستن با شناسه (بایم ــ بایی ــ بایند) و ضمیر مفعولی منفصل (مرا بایست ــ شما را بایستی) معمول نیست و این فعل فقط بصورت ناقص (غیرشخصی) بکار می‌رود.

۲) از صیغهٔ غیرشخصی نیز صورتهای « ببایست » و « ببایستی » و « همی بایستی » و « همی ببایستی » و « همی‌باید » و « بباید » متروك‌است.

۳) فعل بایستن بهیچ صیغه وصورتی بمعنی لازم بودن چیزی برای کسی ، یعنی بطریقی که متعلق آن اسم باشد ، بکار نمی‌رود. جمله‌هائی نظیر « مرا کلاه باید » بمعنی « من کلاه لازم دارم » بکلی متروك است .

۴) استعمال این فعل با تابع مصدر هیچ معمول نیست. «باید آمدن» و « ترا باید گفتن » متروك است .

۵) در موردی که مقصود اشاره به‌شخص نیست فعل تابع بصورت مصدر مرخم بکار می‌رود :

باید رفت ــ باید گفت .

۶) معمولترین صورت استعمال این فعل در زبان امروزی آن‌است که فعل تابع آن مضارع التزامی باشد با «که» حرف ربط یا بی آن .

باید برویم ــ باید که بروید

۷) اگر صیغه‌های « بایست » و « بایستی » بکار می‌رود باید درمعنی

لزوم وقوع فعل در زمان گذشته باشد . در این حال یا تابع آن مصدر مرخم است یا مضارع التزامی ـ هرگاه تابع بصورت مصدر مرخم بکار برود اشاره‌ای بشخص نمی‌شود :

بایست رفت ـ بایستی گفت .

در مثال اول مراد آنست که وقوع فعل رفتن در زمان گذشته لازم بوده است، چه این فعل انجام گرفته وچه نگرفته باشد .

مثال دوم این‌معنی را متضمن است که وقوع فعل لازم بوده اما انجام نیافته است .

هرگاه تابع، مضارع التزامی باشد شناسه (ضمیرشخصی) را نیز در بردارد:

بایست بگویم = لازم بودکه بگویم .

بایستی بروم = لازم بود بروم (اگرچه نرفته‌ام) .

گفتی و گوئی

یکی از دوستان فاضل ما در یکی از مجله‌های ادبی نوشته است:

«فعلهای گفتن و پنداشتن، هنگامی که برای بیان شباهت بکار می‌روند، آنجا که سخن از حال و آینده است باید به صیغهٔ مضارع، و آنجا که گفتگو از گذشته می‌رود به صیغهٔ ماضی آورده شوند...»

اینکه «گفتی» صیغهٔ ماضی و «گوئی» صیغهٔ مضارع است نکتهٔ تازه‌ای نیست و همه آن را می‌دانند: اما قاعدهٔ استعمال این دوصیغه برای بیان شباهت از این قرار است:

گفتی برای بیان فعلی به‌کار می‌رود که فرض وقوع آن در زمان گذشته است. چه‌فعل تابع آن مضارع باشدوچه ماضی. مثال مضارع:

چنگ دربر گرفت وخوش بنواخت
وز دو پسته فرو نشاند شکر
راست گفتی به بتکده است درون
بتی و بت پرستی اندر بر

مست گشت وز بهر خفتن ساخت

خویش را از کنار من بستر

راست گفتی کنار من صدف است

کاندرو جای خویش ساخت گهر

خم چوگان به گوی بر زد و شد

گوی او با ستارگان همبر

راست گفتی برابر خورشید

خواهد از گوی ساختن اختر

(فرخی – ص ۱۲۶)

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی وبررویش

به پرواز اندرآورده است ناگه بچگان عنقا

(فرخی)

خروش آمد از نای و از گاو دم

همان نعرهٔ پیل و روئینه خم

تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ

شده روی خورشید چون پر زاغ

(شاهنامهٔ خاور – ج ۵ – ص ۱۵۷)

راست گفتی که بدان روز همی در نگرم

که بر آهیخته بد پیش صف اندر خنجر

(فرخی – ص ۱۱۸)

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من

(منوچهری)

اما مثال « گفتی » با فعل تابع به‌صیغهٔ ماضی برای بیان فعل فرضی که در زمان‌گذشته واقع شده است :

پنج شش می‌بخورد وپر گل‌گشت　　روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود　　می سوری بهار گل گستر
(فرخی ــ ص ۱۲۶)

راست گفتی هنریتیمی بود　　فرد مانده ز مادر و ز پدر
(فرخی ــ ص ۱۲۷)

پی بازی گوی شد خسرو　　بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد پرچم بود　　گر بود باد را ستام بزر
(فرخی ــ ص ۱۲۷)

راست گفتی‌سپهر کانون گشت　　و اختران اندران میان اخگر
(ایضاً)

راست‌گفتی زمین سخنور گشت　　زیر آن باد بیستون منظر
(ایضاً)

گوئی　اگر فعل تابع آن به صیغهٔ مضارع باشد برای بیان فعلی به‌کار می‌رود که فرض وقوع آن در زمان حال یا آینده است :

گوئی آن خاطر زدودهٔ او　　یابد اندر ضمیر هر کس بار
(فرخی ــ ص ۱۲۵)

گوئی که رشته‌های عقیق است ولاجورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
(فرخی ــ ص ۱۶۹)

باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین

باغ گوئی لعبتان سوده دارد در کنار

(فرخی –ص ۱۷۷)

اما اگر فعل تابع آن ماضی باشد فعلی را بیان می کند که فرض وقوع آن در زمان گذشته است (ونکته اینجاست) :

گوئی همه زین پیش به‌خواب اندر بودند

زان خواب گران گشتند اکنون همه بیدار

(فرخی – ص ۱۹۰)

باد گوئی نافه‌های تبتستان بردرید

باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد

(فرخی – ص ۴۲۹)

گوئی که به‌یکباره دل خلق ربوده است

از تازی و از دهقان وز ترك وز دیلم

(فرخی– ص ۲۴۰)

گوئی او از کتاب‌های جهان برگزیده است نکتهٔ اسوار

(فرخی – ص ۱۲۵)

راست گوئی زخدا آمد نزدیك تووحی

که خزانه منه و خواسته بیرون انداز

(فرخی– ص ۲۰۱)

رخسار فلك گوئی بود آبله پوشیده

چون آبله کم گردد رخسار پدید آید

(خاقانی)

«پنداری» نیز تابع همین حکم است :

راست پنداری که خلعت‌های رنگین یافتند

باغ های پر نگـار از داغگاه شهریـار

(فرخی – ص ۱۷۷)

مال آنگونه در آید بـه در خانهٔ او

که تو پنداری کز راه درآمد بگذر

(فرخی – ص ۱۸۳)

بنابراین صیغهٔ مضارع ازافعال گفتن و پنداشتن را برای بیان‌افعالی که فرض وقوع آنها در زمان گذشته است می‌توان بکار برد و در این حال فعل تابع آنها باید به صیغهٔ ماضی باشد .

در این موردکلمهٔ « گوئی » وصورت دیگر آن با اضافهٔ الف اطلاق « گوئیا » و « گویا » معنی فعل ندارد ودرحکم قید است ودرحقیقت بجای ظاهراً بکار می‌رود .

یکی از ... ترین

غلط عجیبی که اخیراً دربعضی نوشته‌ها متداول شده و گاهی به‌شیوهٔ گفتارهم سرایت کرده جمله‌هائی ازاین قبیل است:

یکی از بهترین کارخانهٔ پارچه‌بافی...

فردوسی یکی از بزرگ‌ترین شاعرجهان است.

حتی درنوشتهٔ بعضی ازدانشمندان اخیرهم یااز روی اشتباه یا براثر غلط چاپی نظیراین جمله‌ها دیده می‌شود.

« اینك صورتـی از قدیم‌ترین نسخهٔ دیـوان حافظ کـه در بعضی کتابخانه‌ها... موجود است.»[1]

(دیوان حافظ ـ چاپ قزوینی ـ ص‌مه. مقدمه)

« نثـر شمس قیس به سلیقهٔ من بنده یکی از بهترین نثر زمـان او است » .

(سبك‌شناسی ـ جلد ۳ ـ ص ۳۵)

۱ــ احتمال غلط چاپی دراین مورد ازآنجاست که چندبار دیگر درهمین مقدمه این تعبیر درست‌آمده است: «این نسخه باز یکی ازبهترین نسخ موجودهٔ دیوان حافظ است» ص. مز، همان کتاب.

نخست باید دانست که یکی ازمعانی حرف اضافهٔ «از» بیان جزء و قسمت چیزی است. پس درچنین موردی ناگزیر باید اسمی که بعد از آن می‌آید به صیغهٔ جمع باشد تا بتوان جزئی از آن را جدا کرد و دربارهٔ آن حکمی کرد؛ خاصه که کلمهٔ «یکی» پیش از آن آمده باشد و پیداست که «یکی» را از «چندتا» جدا می‌توان کرد، اما جدا کردن «یکی» از «یکی» بی‌معنی است. پس «یکی از مردان» می‌توان گفت و «یکی از مرد» معنی ندارد. با آنکه این نکته آشکار است و محتاج اثبات نیست چند مثال دراین باب می‌آوریم:

از عمال یکی آنجا بی‌ادبی‌ها کرد.

(تاریخ سیستان)

منصور پیش ازاین عهد خراسان به یکی ازمهتران فرستاده بود...

(مجمل‌التواریخ)

یکی از متقدمان شعراء عجم...

(المعجم)

یکی از مشاهیر نیشابوررا قولنج بگرفت.

(چهارمقالهٔ عروضی)

یکی از پادشاهان‌پیشین دررعایت امورمملکت سستی کردی.

(گلستان)

یکی از صالحان به‌خواب دید پادشاهی‌را دربهشت...

(گلستان)

شنیدم که از پارسایان یکی به‌طیبت بخندید با کودکی.
(بوستان)

اما هنگامی که صفت برتر یا برترین پیش ازاین کلمه می‌آید ــ و این مورد بحث ماست ــ چند وجه استعمال است. ازاین‌قرار:

۱ـ صفت برتر (با پسوند «تر») مقدم براسمی است که به صیغهٔ جمع آمده است؛ مانند: «بهتر شاعران». در این حال کلمهٔ اول یعنی صفت به‌کلمهٔ بعد اضافه می‌شود؛ یعنی میان آنها کسرهٔ اضافه وجود دارد و مراد ازآن یك مرد است، «بهتر شاعران» یعنی یك شاعر که ازهمهٔ شاعران بهتراست. مثال:

نادان‌تر مردمان آن است که مخدوم را بی‌حاجت در کارزار افکند.
آدمی شریف‌ترخلایق و عزیزتر موجودات است.
خدمت پادشاهان فاضل‌تر اعمال است.
نامقبول ترچیزها نزدیك تو نصیحت است.
بهترکارها آن است که فاتحتی مرضی وعاقبتی محمود دارد.
(کلیله و دمنه)

۲ـ هرگاه صفت برتر براسمی مفرد مقدم شده باشد در حکم صفت عادی مقدم است وعلامت اضافه ندارد:

گرامی ترکس نزدیك من توئی. (قابوس نامه)

تمام‌ترجوان مردی آن است که چیز خویش را ازآن خویش دانی و طمع ازچیز خلق ببری. (قابوس نامه)

۳ـ چون صفت برترین ـ با پسوند «ترین» ـ مقدم بر اسمی که به‌صیغهٔ جمع است بیاید وصفت به‌اسم اضافه شود، یعنی پس از صفت کسرهٔ اضافه وجود داشته باشد، ازاین ترکیب مفهوم مفرد اراده می‌شود:

یاقوت سرخ در بلندترین منزلتهاء معادن است.

(کشف‌المحجوب سجستانی ص۵۲)

بدترین فرزندان آن است که از اطاعت پدر ومادر ابا نماید.

(کلیله و دمنه)

گاهی دراین مورد اسم درصورت مفرد ودرمعنی جمع است. دراین حال نیز کسرهٔ اضافه وجود دارد و حکم آن همان است که ذکر شد؛ یعنی مفهوم مفرد را می‌رساند:

خردمندترین خلق آن است که ازجنگ بپرهیزد.

(کلیله و دمنه)

۴ـ چون صفت برترین مقدم براسمی مفرد باشد علامت اضافه‌وجود ندارد:

لایق‌ترین سیاقت حکایت‌آن زاهد است.

(کلیله و دمنه)

۵ ـ چون صفت‌برترین مقدم براسمی که به‌صیغهٔ جمع است بیاید و کسرهٔ اضافــه درمیان نباشد مجموع ترکیب مفهوم جمع را می‌رسانــد. « بهترین‌مردان » (بی‌کسرهٔ اضافه درآخر کلمهٔ بهترین) یعنی مردانــی کــه بهترینند. مثال:

هرگه که دراندامی نقصان‌پدید آید آن‌نقصان بازدهد به‌بیشترین‌اندامها.

(کشف‌المحجوب سجستانی ـ ص ۷۳)

کشف کنم‌درین کتاب ازهفت اصل که آن بزرگوارترین اصل‌هاست.

(ایضاًص۳)

بیشترینِ چیزها که درشب پدیدآیند براندازهٔ شب باشند.

(ایضاًص۶۷)

شیوهٔ استعمال اخیر درنظم و نثر قدیم رواج بسیار نداشته است.

برسر... یا درسر...

چیزی را درسر کسی یـا چیزی کردن ، یا درسرکار چیزی یـا کسی گذاشتن به‌معنی فدا کردن است، و درسر چیزی رفتن به‌معنی قـربان شدن. در این مورد و به ایـن معنی برسر درست نیست و بـاید همیشه در سر به‌کار برد :

گرچشم درسرت کنم ازگریه باك نیست

زیـرا که تو عزیز تر از چشم در سری

(غزلیات سعدی ـ چاپ فروغی ـ ص ۲۵۷)

روزی اندرسر کار تو کنم جـان عزیز

پیش بالای تـو بـاری چو ببـاید مردن

(ایضاً ـ ص ۲۵۸)

دامن من به‌دست او روز قیـامت اوفتد

عمر به نقد مـی‌رود درسر گفتگوی او

(ایضاً ـ ص ۲۶۸)

سعدی تو نیارامی و کـوته نکنی دست

تا جـان نرود درسر سودا که تو داری

(ایضاً ــ ص ۳۱۸)

بوسه دهم بنده وار بـر قدمت ، ورسرم

درسر ایـن می‌رود بی سر و پائی مگیر

(ایضاً ــ ص ۱۶۶)

را

درنوشته‌های معاصران اغلب به‌عباراتی ازاین قبیل برمی‌خوریم:

«داستانی **را** که اوبرای من حکایت کرد بسیارغم‌انگیزبود» یا «مردی **را** که درراه دیدم دوست قدیم من بود».

واقعهٔ قصد جان او **را** که احمدلر نمود درسال ۸۳۰ اتفاق افتاد.

(ازسعدی تا جامی ـ ص ۴۱۲)

دراین‌گونه عبارتها آوردن **را** علامت مفعول صریح غلط است زیرا کلمهٔ ماقبل آن (داستان ـ مرد ـ واقعه) ، اگرچه در جملهٔ ناقص مقدم مفعول واقع شده است، نسبت به‌فعل اصلی عبارت که درجملهٔ مکمل آمده است فاعل یا مسند الیه محسوب می‌شود؛ واگر به‌اعتبارجملهٔ اول علامت مفعول دردنبال آن بیاوریم ارتباط آن بافعل اصلی ازمیان می‌رود.

درنوشته‌های استادان قدیم نظم‌ونثر نیزهمیشه دراین‌موردعلامت مفعول حذف شده‌است. مثال ازقابوسنامه:

«هربنده که ازبهرخلوت ومعاشرت‌خری باید که معتدل بود.»

(قابوس‌نامه ـ چاپ لیوی ـ ص ۶۳)

« این چنین کارهـای مخاطره آن کس کند کـه چشم خرد او دوخته باشد » .

(ایضاً ــ ص۹۵)

آوردن لفظ **را** دراین‌گونه عبارات فقط وقتی بجاست که کلمه برای فعل‌ثانی و اصلی نیزمفعول واقع شود. مانند:

«مردی**را** که درراه دیدم اسیر کردم» یا «داستانی**را** که برای من‌حکایت کرد به‌دیگران باز گفتم.»

دراین صورت حتی اگر کلمه‌ای که نسبت به‌فعل اصلی عبارت مفعول است نسبت به‌فعل اولی فاعل یا مسندالیه باشد، بازعلامت مفعول صریح با آن بایدآورده شود. مثال:

«داستانی **را** که بسیار غم‌انگیز بود برای او حکایت کردم» یا «مردی **را** که خویش من بود درراه دیدم».

به گردن، در گردن، از گردن

یکی ازدوستان سخن سنج درمجله‌ای ادبی برعبارتی مانند این ایراد کرده است: «طوقی در گردنش آویخته بود». ایراد این است که اولاً در به‌معنی درون و داخل چیزی است وطوقی‌را درون‌گردن نمی‌آویزند و باید گفت به‌گردن یا ازگردن چنانکه منوچهری گوید:

«چوك زشاخ درخت خویشتن آویخته».

ثانیاً اصطلاح درچیزی‌آویختن فقط به‌معنی چنگ زدن است.

دربارهٔ این اظهارنظرچندنکتهٔ گفتنی هست:

اول آنکه: حرف‌های اضافه به‌خلاف آنچه نویسندهٔ عبارت‌های فوق پنداشته‌است هریك به تنهائی‌دارای معنی‌واحد صریح و دقیقی نیستند، بلکه چگونگی استعمال آنها درجمله‌های مختلف درهرمورد به‌آنها معنی خاصی می‌بخشد. بنابراین ازهریك ازاین حرفها جداگانه نباید بحث‌کرد، وگرنه همین‌گونه خطاها پیش می‌آید.

دوم آنکه: آویختن ازچیزی وآویختن به چیزی وآویختن درچیزی معانی وموارد استعمال مختلف دارند وهیچ یك را به‌جای دیگری نمی‌توان

به‌کار برد.

سوم آنکه: دست وحلقه وطوق و کمند وقلاده را درگردن می‌آویزند وحمایل می‌کنند. مثال:

چون بود طوق وفا درگردنت زشت باشد بی وفائی کردنت

(منطق‌الطیر)

حلقه‌ای درگردنم افکنده دوست می‌برد هرجا که خاطرخواه اوست

(مثنوی)

به‌تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی کجا تواند رفتن کمند درگردن

(غزلیات سعدی ــ چاپ فروغی ــ ص ۲۵۷)

تا چه خواهدکرد با من دور گیتی زین دو کار

دست او درگردنم یا خون من درگردنش

(سعدی ـ ایضاً ص ۱۷۷)

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم‌است

آیا بود که بینم درگردنت حمایل ؟

(حافظ)

است ـ هست

دوست فاضلی درضمن انتقاد برکتابی چنین نوشته است : در جملهٔ «آیا هنوز زنده هست» به‌سبب به‌کار رفتن هست به‌جای است (رابطه) خللی است. زیرا، اگر کسی زنده باشد ؛ هست، یعنی وجود دارد، می‌زید. و از همین روی هیچگاه گفته نمی‌شود: «فلان مرده هست؟» پس بایست گفته شود: «آیا هنوزهست؟» یا: «آیا هنوز زنده است؟».

این استنباط منتقد محترم ازآنجا ناشی شده که درادراك قواعد زبان فارسی به‌همان کتابهای مقدماتی که برای شاگردان مدرسه نوشته شده به قول خودشان «بسنده» کرده‌اند. اما برای آنکه دربارهٔ قواعد زبانی به‌جرأت حکم رد وقبول بتوان کرد، تأمل وتعمق بیش‌ازاین لازم است.

باید دانست که میان دو کلمهٔ هست و است ازجهت ریشهٔ کلمه ومعنی اصلی هیچ تفاوتی نیست. یعنی این دولفظ دوصورت یك کلمه و به‌یك معنی است. اما اختلافی که دراستعمال این دولفظ وجود دارد بیشترازجنبهٔ «معانی‌وبیان» است تا ازجنبهٔ «لغت» و «دستور».

نکته این است که در کلمهٔ هست نسبت به است تأکیدی وجود دارد. یعنی با کلمهٔ اول وجود امری، یاصفتی را برای امری، با تأکید بیان می‌کنیم وحال‌آنکه در استعمال کلمهٔ دوم تأکیدی درمیان نیست، بلکه به‌طور عادی نسبتی داده می‌شود یا ارتباط صفتی باموصوفی بیان می‌شود.

این معنی‌را ازجمله‌ای که در انکار معنی جملهٔ اسنادی گفته می‌شود می‌توان دریافت. مثلاً اگربگوئیم «آیا هوا روشن است؟» انکار فصیح آن این جمله است: «نه، هوا تاریك است». اما هرگاه‌گفته شود: «آیا هوا روشن‌هست؟» جواب انکاری درست‌آن است که «نه، هوا روشن نیست.»

پس، هست هم مانند است رابطه را بیان می‌کند با این تفاوت که در مورد اول تأکید دراسناد (یعنی بیان رابطه) است ودرمورد دوم چون رابطه ساده وعادی است تأکید و تکیه به «مسند» تعلق می‌گیرد. بنابراین درمورد اول اسناد را انکار باید کرد و درمورد دوم «مسند» را. به‌این سبب است که درمقابل هست همیشه کلمهٔ نیست می‌آید وحال‌آنکه درمقابل‌است بیشترهمان کلمه تکرار می‌شود، ووصف یامسند مخالف یاعکس به‌کار می‌رود.

اینك چند مثال برای مورد اول ازسعدی:

کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

آن‌چه‌عیب‌است که‌درصورت‌زیبای‌توهست؟
وآن‌چه‌سحراست که‌درغمزهٔفتان‌تونیست؟

سروها دیدم و در باغ تأمل‌کردم
قامتی نیست که چون تو به‌دلارائی هست

ای که مانند تو بلبل به‌سخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی به شکر خائی هست

اما مثالهای مورد دوم باز ازسعدی:

نظر به روی تو هر بامداد نوروزی است
شب‌فراق توهرشب که هست یلدائی است

و از حافظ:

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

پس، کلمهٔ هست تنها به‌معنی «وجود داشتن»نیست بلکه غالباً برای‌بیان رابطهٔ تأکیدی به‌کار می‌رود.

مثال ازسعدی:

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

و از حافظ :

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به‌طغرائی

درموردی هم که دوست فاضل ما عیب گرفته‌اند دقت باید کرد تا مقصودنویسنده رابتوان‌دریافت. مفهوم جملهٔ «آیاهنوززنده‌هست؟» این‌است که«آیاهنوز دراو رمقی باقی‌است؟»یا«آیا اثری اززندگی‌دراووجود دارد؟» وجواب این سؤال‌آن است که: «نه، دیگر زنده نیست» یعنی هیچ اثری از زندگی دراونمانده است. اما اگرمی‌پرسید: «آیا هنوز زنده است؟» جواب

آن بود که «نه، مرده‌است».

درانشای فصیح قدیم نیز این‌وجه استعمال، درست‌به‌همین طریق‌آمده است. مثال:

یهودا... برسرآن چاه رفت، نگاه کرد تا یوسف زنده هست؟

(ترجمهٔ تفسیرطبری ـ ج ۳ـ ص۷۷۱)

حذف حرف اضافه

در زبان اصلی هند و اروپائی ـ که زبان‌های ایرانـی هم‌از آن مشتق شده ـ حروف‌ربط و اضافه‌مانند فارسی‌امروز نبوده و رابطهٔ اسم رابا اجزاء دیگرجمله به‌وسیلهٔ صورت خاص صرفی‌آن‌بیان می‌کرده‌اند. بعدها که براثر تحول، دربسیاری اززبان‌های‌گروه هند و اروپائـی صرف اسم منسوخ شد برای بیان رابطهٔ اجزاء جمله، کلمات خاصی به‌وجودآمد که‌آنها را روابط یعنی حرف اضافه وحرف ربط وموصول وغیره می‌خوانیم.

روابط دارای معنی مستقلی نیستند و تنها بـرای ایجاد رابطه میـان اجزاءجمله به‌کار می‌روند. اما این‌کلمات درآغازمعنی خاص مستقل داشته اند و براثراستعمال درمورد ثانوی است‌که به‌تدریج معنی اصلی را ازدست داده‌اند. اصطلاحاتی که‌گاهی در زبان‌شناسی برای ایـن دو نوع‌کلمه به‌کار می‌رود ومفهوم‌آنها ازچینی‌اقتباس شده‌است الفاظ تـهی وپر است.

کلمهٔ پر آن است‌که به‌خودی خود معنی مستقلی دارد. مانند اسم و صفت و قید وفعل و جز اینها. لفظ تـهی به‌کلمه‌ای اطلاق می‌شود که دارای معنی مستقل نیست. این‌کلمات در زبان‌های هند واروپایی همه در آغاز پر

بوده وسپس به‌تدریج ازمعنی تهی شده‌اند.

درزبان فرانسه کلمهٔ *Chez* که به‌معنی «نزد» است ازلفظ *Casa* لاتینی به‌معنی «خانه» آمده است.

حروف اضافهٔ فارسی نیزدرزبان‌های باستانی غالباً قید و ظرف بوده وبه‌تدریج تنها درمعنی حرف به‌کار رفته است.

اما تحول زبان در آن قسمت که مربوط به‌حرف اضافه است به‌اینجا ختم نمی‌شود . این حروف به تدریج ضعیف می‌شوند و به‌نظر اهل زبان دیگر برای افادهٔ مقصود کفایت نمی‌کنند، وچون زبان امری اجتماعی‌است وصراحت ودقت‌آن دربیان معانی مورد احتیاج ولزوم جامعه است همین‌که درجزئی ازاجزاءکلام برای ادای مقصود ضعفی راه یافت آن‌را تغییر می دهند یا با افزودن جزئی دیگرتقویت می‌کنند.

درحروف اضافهٔ فارسی دری این دونوع تحول هردو اتفاق افتاده است . در بعضی از موارد حرف اضافه ای را که معمول بوده است اهل زبان کافی برای بیان مقصود نشمرده و آن را به حرف دیگری بدل کرده‌اند.

در ادبیات فارسی قرون چهارم تا هشتم حرف اضافه‌ای که با قیود زمان ومکان بکار می‌رفت حرف به بود:

دوش ناگاه به هنگام سحر اندر آمد ز درآن شوخ پسر

(فرخی)

به سالی ز دست جگر خون کنم

به یك ساعت از دل برون چون کنم

(سعدی)

ازآن پس دراین مورد حرف **به** را ضعیف شناخته وبه‌جای آن‌حرف **در** بکاربرده‌اند واکنون اگردرروزنامه‌ای بخوانیم که «امسال **به** تابستان هوا گرم شده است» درذهن غریب می‌نماید.

تغییر بعضی‌ازموارد استعمال **به** و **با** نیزازهمین مقوله است.

اما تقویت حرف اضافهٔ ضعیف با افزودن کلمهٔ دیگری که اغلب معنی قید دارد صورت می‌گیرد . یکی از موارد استعمال حرف **از** دربیان علت وسبب است:

تن او**از**غم وتیمار تو چون موی شداست

رخ چون لالهٔ او زرد به رنگ دینار

(فرخی)

حرف **از** برای این‌بیان معنی ضعیف شده است وبه‌این سبب درادوار بعدگاهی کلمهٔ دیگری به‌آن افزوده‌اند:

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت

جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

(حافظ)

در انشای ادوار اخیر این شیوهٔ استعمال بسیار معمول شده است ، یعنی به‌دنبال هریك ازحروف اضافه کلمهٔ دیگری برای‌تقویت آنهامی‌آورند. ازاین قبیل است: به وسیله ، برطبق ، درظرف ، به‌اتفاق ، به‌انضمام ، به‌واسطه ، ازبرای .

اینجا مرحلهٔ دیگری ازتحول آغاز می‌شود. کلمه‌ای‌که برای تقویت حرف اضافه آمده ودارای معنی مستقلی بود درآن مورد خاص معنی اصلی را از دست می دهد و تنها درحکم رابطه (میان حرف اضافه و اسم) واقع

می‌شود. دراین حال حرف اضافه زائد به‌نظر می‌رسد وتمایلی به‌حذف آن مشهود می‌گردد.

این تمایل به‌حذف حرف اضافه درفارسی امروزازشیوهٔ محاوره‌تأیید می‌گردد زیرا که درمحاورهٔ عادی تاآنجا که درمعنی تغییری حاصل نشود از ذکرحرف اضافه خودداری می‌کنیم؛ چنانکه می‌گوئیم:

«آقا خونه نیس» یعنی «درخانه نیست».

«رفتم‌شمرون» یعنی « به شمیران رفتم».

به‌این طریق است که در نوشتهٔ معاصران جمله‌هائی با حذف حرف اضافه، واستعمال اسم یاقیدی به‌جای آن روبرومی‌شویم وبه‌این‌گونه عبارات برمی‌خوریم:

«من وسیلهٔ یکی ازدوستان اقدام کردم»

«طبق دستور رفتار کنید»

«ظرف یك هفته اطلاع دهید»

البته در نوشته‌ای که به‌درستی و فصاحت آن علاقه داریم باید از استعمال‌این‌گونه‌جمله‌ها،یعنی‌حذف حرف‌اضافه،وحتی از افزودن کلمهٔ‌ثانوی به‌حرف خودداری کنیم.

یك... یك...

«یك مرد ازمرگ نمی‌ترسد»

«ابوعلی سینا یك فیلسوف بود».

«اگریك جوان کوشش کند البته موفق خواهد شد»

دراین عبارت‌ها که از روزنامه‌ها و مجله‌های همین ایام برداشته شده کلمهٔ یك مفهومی خلاف مقصود نـویسنده به‌ذهن القاء می‌کند. خواننده می‌پندارد که غرض بیان حکمی یانسبت دادن امری است به‌کسی، به‌شرط یکی بودن، یا تصریح به‌این کـه بیش ازیکی نیست. مفهوم مخالف این عبارت‌ها آن است که اگر مسندالیه یا فاعل بیش از یکی باشد حکم دربارهٔ اوصادق نخواهد بود:

یك مرد... نمی‌ترسد؛ اما اگر دومرد باشند می‌ترسند.

کوشش یك جوان موجب توفیق است. امـا کوشش دو جوان حکم دیگری دارد.

ابوعلی سینا را یك فیلسوف باید شمرد. مبـادا اشتباه کنید و او را دوفیلسوف به‌حساب بیاورید.

این خطا از آنجا ناشی شده است که بعضی ازمترجمان این روزگار نه‌یکی از زبان‌های بیگانه را درست آموخته‌اند و نه زبان مـادری خود را می‌دانند. دربعضی از زبان‌های اروپائی مانند فرانسه وانگلیسی، گاهی برای بیان «معرفهٔ جنس» کلمهٔ *a* یا *un* به‌کارمی‌رود. که به‌معنی یك یابجای یـای نکره است. درفرانسه مثلاً گفته می‌شود:

Un homme doit agir de cette manière

که معنی لفظ به‌لفظ آن این است:

«یك مرد باید چنین رفتار کند»

اما این جمله درفارسی درست نیست. کلمهٔ «*un*» در جملهٔ فـرانسه به‌جای *tout* یا *Quiconque* به‌کاررفته‌است وبهرحال «جنس» را بیان می‌کند. یعنی «کسی که‌ازجنس مرد» است باید چنین کند.

* * *

اما قاعدهٔ بیان این‌معنی درفارسی ازاین قراراست:

۱ـ کلمهٔ مفرد ومجرد ازادات نکره و ابهام، معرفه است و ازآن مفهوم جنس حاصل می‌شود. مثال:

مرد باید که درکشاکش دهر　　سنگ زیـرین آسیا باشد

(سعدی)

مشکلی نیست که آسان نشود　　مردباید کـه هراسان نشود

۲ـ گاهی برای بیان معرفهٔ جنس، کلمه جمع بسته می‌شود:

مردان نزنند لاف مردی.

شاهان کم التفات به‌حال‌گدا کنند.

۳ــ حرف ابهام هر برسر کلمه درمی‌آید. مثال:

هر مس که به‌کیمیا رسد زر گردد.

گفت هرسنگین دل و هر هیچکس

چون منی را آهنین سازد قفس

(منطق‌الطیر ــ عطار)

وگاهی «یای نکره» را نیز پس‌ازکلمه می‌آورند:

هرمتاعی ز معدنی خیزد　　شکرازمصروسعدی ازشیراز

(سعدی)

هرگلی پژمرده می‌گردد ز دهر...

(رودکی)

۴ــ در موردی که کلمهٔ اسناد یا فعل منفی باشد، یا جمله به‌صورت استفهام‌انکاری به‌کاربرود، پیش ازکلمهٔ نهاد هیچ درمی‌آید. مثال:

هیچ روباه نگردد چوهژبر　　هیچ‌گنجشك نگردد چوعقاب

(ادیب صابر)

وگاهی بعدازکلمه «یای‌نکره» نیزافزوده می‌شود. مثال:

گرچه منزل بس‌خطرناك‌است ومقصدناپدید

هیچ راهی‌نیست کاورا نیست پایان‌غم‌مخور

(حافظ)

***

اما کلمهٔ یك تنها درموردی‌می‌آید که مرادگوینده یانویسنده تصریح به‌واحد بودن امراست:

یك دست صدا ندارد. یعنی: صدا از دو دست برمی‌خیزد.

یك دم باشد زنیست تا هست. یعنی: بیش از یك دم نیست.

دل درپی این و آن نه نیکوست ترا
یك دل داری بس‌است یك‌دوست‌ترا

* * *

دل بــه شاگــردی عشقش دادم
یك زیان کــردم و استاد شدم

غالباً دراین‌مورد عدد یك‌را باعددی بزرگتر، یالفظی که معنی کثرت دارد، یا بااسم جمع مقابل می‌کنند. مثال:

اگــر بــا من نمی سازی بسوزم
که یك شبنم دو طوفان برنتابد
(عطار)

یك باز سپید به ز صد بــاز سیاه
(ادیب صابر)

یك بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند
کاین‌مرگ‌پدرخواهد و آن عزخداوند

یك درم صدقه از کف درویش
از هزار تــوانگــر آیــد بیش
(سنائی)

یك خواب و ز پی اینهمه بیداری‌ها!
یك بزگر گله را گرگین‌کند

* * *

پس، به‌جای عبارت‌هائی که دراول این‌مقال آوردیم، درست آن است که بنویسیم:

مرد ازمرگ نمی‌ترسد (نه‌یك مرد)

ابوعلی‌سینا فیلسوف بود (نه‌یك فیلسوف)

جوان اگر کوشش کند موفق خواهد شد... یا هر جوانی که کوشش کند... یا جوانان اگر کوشش کنند... (نه‌یك جوان)

عبارت وصفی

هریك ازاجزای اصلی جمله، یعنی‌فاعل و مفعول و فعل، ممکن‌است متممی داشته باشد. این متمم‌که غالباًآن را وصف می‌خوانند چگونگی فاعل یا مفعول، یا چگونگی وقوع فعل را بیان می کند.

وصف ممکن است یك کلمه باشد. دراین حال وصف فاعل ومفعول صفت یا مضاف‌الیه و وصف فعل قید خوانده می‌شود.

اما گاهی وصف عبارت است. یعنی مجموعهٔ چندکلمه است بافعلی که به‌صورت صفت مفعولی (اسم مفعول)آورده می‌شود. مثال:

«من خــودآن پیر ترا دیــده‌ام به‌زمین کنعــان، بر سر بالایی نشسته، می گریست». (از تفسیر تربت جام، قرن ششم)

در اینجا عبارت بر سر بالایی نشسته وصف است و چگونگی فعل گریستن رابیان‌می کند. یعنی در حالی‌که بر سربالایی نشسته بود. همچنین ممکن است‌آن را وصف فاعل (یعنی پیر) بدانیم و من وجه اول را ترجیح می‌دهم.

مثال دیگر:

«آن سیاه‌او را بر سر پالان اشتر او کنده[1] و ماهار[2] اشتر گرفته می‌راند.»

(همان کتاب)

دو عبارت «بر سر پالان اشتر او کنده» و «ماهار اشتر گرفته» وصف است. می‌توان این دو عبارت را «وصف فعل» راندن دانست، یعنی به این طریق و حال می‌راند. یا وصف مفعول (او را) شمرد، یعنی او را «که بر سر پالان اشتر افکنده بود و مهار شترش را گرفته بود» می‌راند.

برای این شیوهٔ ترکیب جمله، در نظم و نثر فارسی شاهد و مثال فراوان می‌توان جست. مانند این بیت حافظ:

شراب‌خورده و خوی کرده می‌روی به چمن

که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

دو عبارت شراب خورده و خوی کرده وصف است، یا برای فاعل مقدر یا برای فعل «می‌روی».

مثال دیگر از حافظ:

زلف‌آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاك و غزل خوان و صراحی در دشت

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیم شب دوش به‌بالین من آمد. بنشست

شاعر در این عبارت ــ که تا کلمهٔ «آمد» یك جمله است ــ اوصاف متعدد آورده که بعضی صفت ساده است (مست) وبعضی صفت مرکب (پیرهن چاك) وبعضی صفت فاعلی (غزلخوان وخندان لب و عربده جوی وافسوس

۱ــ افکنده. ۲ــ مهار.

کنان) و بعضی صفت مفعولی (زلف آشفته و خوی کرده) و از مقایسهٔ این اوصاف با یکدیگر نوع این گونه عبارت‌های وصفی راکه فعل آن به‌صورت اسم مفعول است خوب می‌توان دریافت.

استعمال عبارت وصفی غالباً برای کوتاه کردن مطلب است. یعنی به‌جای‌آنکه معنی مقصود در چندین جمله بیان شود و با «ضمه» یا «واو عطف» به‌هم ارتباط بیابد یك یا چند جمله را «وصف» جملهٔ دیگر قرار می‌دهند و از مجموع آنها جملهٔ واحدی می‌سازند.

اگر عبارت‌های وصفی یك جمله متعدد باشد میان آنها ناچار حرف عطف می‌آید. همچنانکه برای چندین وصف ساده نیزعطف ضروری است. فی‌المثل می‌گوئیم:

«هوشنگ چابك و شاد و خندان از راه رسید».

همچنین می‌توان نوشت:

«هوشنگ دست و رو شسته و لباس پوشیده از راه رسید».

اما آوردن واو عطف، میان عبارت وصفی و فعل، غلط و بی معنی است. همچنانکه نمی‌توان گفت و نوشت: «هوشنگ چابك و شاد و از راه رسید» درست نیست که بنویسیم: «هوشنگ دست و رو شسته و آمد».

اما این غلط رابر اثرتوجه نکردن به‌ساختمان جمله این روزها بسیار می‌کنند و حتی در استعمال عبارت یا فعل وصفی با این صورت نا درست چنان مبالغه می‌شود که بیشتر نوشته‌های اداری وروزنامه‌ای یکسره نامفهوم شده است.

نکتهٔ دیگر آنکه فعل یا عبارت وصفی را نباید با جمله‌های معطوف که «معین فعل» آنها به‌قرینهٔ فعل دیگری حذف شده است اشتباه کرد.

در فارسی بعضی از صیغه‌های فعل باجزئی که «معین فعل» می‌خوانند صرف می‌شود. مانند: آمده‌ام، رفته بودم، برده است، کرده‌ایم ...

هرگاه دو یا چند جمله که فعل همهٔ آنها یکی از این صیغه‌ها باشد در پی یکدیگر واقع شوند برای پرهیز از تکرار می‌توان جزء آخر بعضی از آنها را به‌قرینه حذف کرد، یعنی در عبارات ذیل:

«من بارها به مازندران رفته‌ام ودر کنار دریا نشسته‌ام و از زیبائی طبیعت لذت برده‌ام».

می‌توان نوشت: «من بارها به‌مازندران رفته و در کنار دریا نشسته و از زیبائی طبیعت لذت برده‌ام».

در اینجا جزء «ام» ازآخر دو فعل حذف شده است و چون قرینهٔ نزدیك وجود دارد فهم معنی دشوار نیست و خللی به‌عبارت نمی‌رساند.

اما در این حال دیگر جمله یا عبارت وصفی در میان نیست، بلکه چند جملهٔ متوالی است که البته باید با حرف عطف به‌هم مربوط شوند.

رفته ـ رفته است

بعضی از ادیبان می‌پندارند که در فارسی صیغهٔ غایب مفرد از ماضی نقلی همواره باید با فعل معین « است » به‌کار برود ، و دلیل می‌آورند که هرگاه این جزء از آخر فعل حذف گردد ممکن است با صیغهٔ صفت مفعولی مشتبه شود و خواننده معنی مقصود را در نیابد .

یکی از دوستان فاضل وقتی در انتقاد بر کتابی نوشته بود: « آوردن ماضی‌های نقلی ، بدون فعل معین ، خلاف قاعده و دور از فصاحت است».

نخست باید به‌خاطر داشت که، در زبان متداول فارسی امروز، جزء « است » تقریباً همیشه از آخر این صیغه حذف می‌شود ، و اگر این حذف مخل معنی و مانع فهم مقصود گوینده می‌شد البته در گفتار می‌آمد؛ زیرا اگر غرض از سخن‌گفتن که بیان مقصود است حاصل نشود هیچ عاقلی وقت و نیروی خود را در آن صرف نمی‌کند.

دیگر آنکه در شعر فصیح فارسی غالباً صیغهٔ مفرد غایب ماضی نقلی با حذف جزء «است »آمده وشواهد این دعوی آن‌قدر متعدداست که هر کس می‌تواند با اندك تأملی چند شعر را که این صیغه در آنها با حذف

« است » به‌کار رفته به‌یاد بیاورد. با این‌حال برای نمونه‌چند مثال می‌آوریم.

سنائی می‌گوید:

هرچه‌درسی‌سال‌کرده خاتم مشکینت یاد

آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته

یعنی « کرده است » و « توخته است » .

خاقانی می‌گوید:

مژگان پرز کینت در غم فکنده ما را

لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده

و مثال‌های متعدد دیگر از شعر خاقانی را در قصاید او که به مطالع ذیل است می‌توان یافت:

صبح خیزان بین به‌صدر کعبه مهمان آمده

جان عالم دیده و در عالم جان آمده

***

درکام‌صبح‌ازناف‌شب‌مشك‌است‌عمدا ریخته

گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته

***

عیدست وپیش ازصبحدم مژده به‌خمارآمده

برچرخ دوش ازجام‌جم یك‌نیمه دیدارآمده

و اگرگفته شودکه این مثال‌ها همه از نظم است و به‌ضرورت شعر چنین آمده ، جواب آن است که ضرورت شعر هرگز خلاف قاعده و مخل معنی نباید باشد و اگر چنین باشد شعر سست و بی‌ارزش است . اما در نثر هم شواهد فراوان برای استعمال این صیغه با حذف جزء آخر می‌توان

یافت . از آن جمله شاید یکی دو مثال از گلستان سعدی برای اثبات مدعا کافی باشد :

« باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه‌جا کشیده ... »

« فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد ، و دایهٔ ابربهاری را فرموده تا بنات نبات رادرمهدزمین بپرورد، درختان را به‌خلعت‌نوروزی قبای سبز ورق دربر گرفته واطفال شاخ را به‌قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده » .

دوخته بود ـ دوخته شده بود

کلمات « است » و « بود » در زبان فارسی دومورد استعمال دارند: اول آنکه معنی اسناد یا « باز بستن » مسند را به‌مسند الیه بـرسانند. چنانکه در جمله‌های ذیل :

دیوار سفید است

شب سیاه بود

دیگر آنکه جزء صرفی صیغه‌های مفرد غایب از زمانهای ماضی نقلی یا ماضی بعید باشند، و در این حال آنها را « معین فعل » می‌خوانند:

وقت گذشته است

حسن رفته بود

پیداست که این دومورد استعمال را غالباً از یکدیگر نمی‌توان باز شناخت و جدا کرد ، زیرا صفت مفعولی که جزء اول صیغه‌های ماضی نقلی و ماضی بعید است درست در حکم صفت‌های جامد است، یعنی میان صفات سفید و سیاه و تلخ و روشن و دراز و مانند آنها ، با کلمات نشسته و گفته

و آشفته و آمیخته که صفت مفعولی ومشتق از فعل است از حیث‌صفت‌بودن تفاوتی نیست .

پس در جمله‌هائی نظیر « حسن نشسته است » ممکن است « حسن» را فاعل دانست و « نشسته است » را روی هم فعل آن شمرد . همچنین می‌توان « حسن » را مسندالیه و « نشسته » را مسند و « است » را ادات اسناد یا رابطه دانست و در هر دو حال نتیجه یکسان است و هیچ تفاوت و تغییری در معنی حاصل نمی‌شود .

اما هرگاه فعلی که صفت مفعولی از آن مشتق شده است متعدی باشد برحسب آنکه جمله را به‌کدام یك ازاین دوصورت تحلیل کنیم معنی‌متفاوت می‌شود . در جملهٔ « در گشاده است » اگر « گشاده » را مسند و « است » را رابطه بدانیم معنی « در باز است » حاصل می‌شود و هرگاه « گشاده است » را روی هم صیغهٔ ماضی نقلی از فعل « گشادن » بشماریم معنی «در را بازکرده است » از آن ادراك می‌شود .

در انشای متأخران معمول شده است که برای پرهیز از این اشتباه هرگاه صفت مفعولی را در این موارد به منزلهٔ مسند استعمال کنند کلمهٔ « شده » را بدنبال آن می‌آورند و مثلاً می‌نویسند : « کاسه روی میز گذاشته شده است » یا « گذاشته شده بود » .

اما چنین استعمالی در ادبیات فصیح فارسی وجود ندارد ، یا اگر هست بسیار نادر است ، یعنی درآثار شاعران و نویسندگان قدیم ظاهر عبارت همیشه یکسان است و از قرائن و فحوای مطلب دریافته می‌شود که کدام وجه مراد نویسنده بوده است .

مثال ازکتاب سمك عیار :

ــ آواز آمد که ای آزاد مرد ، کلید در پایهٔ تخت نهاده است .

یعنی « نهاده شده است » و « قرار دارد » .

از شعر سعدی :

جهان بر آب نهاده است و آدمی برباد

غلام همت آنم که دل برو ننهاد

یعنی «گذاشته شده است» .

از شعر خواجوی کرمانی .

ای که گفتی سر ببریده سخن کی گوید

بنگر این کلك سخنگو که سرش ببریده است

یعنی «بریده شده است» .

باز از همان شاعر :

خطی کز تیره شب برخور نوشته است

چه خطاست آن که بس درخور نوشته است

یعنی «نوشته شده است» .

حافظ می گوید :

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من وتو در اختیار نگشاده است

یعنی «باز نیست» و «گشاده نشده است» .

و باز جای دیگر :

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی

جامه‌ای بود که برقامت او دوخته بود

یعنی «دوخته شده بود» .

بنابر این البته فصیح‌تر آن است که از افزودن کلمهٔ « شده » در این گونه عبارتها پرهیز شود .

او ، او ، او

در صرف فعل بعضی اززبان‌ها ضمیر شخصی قبل ازهر صیغه درمی‌آید و در بیشتر موارد جزء آخر فعل تغییر نمی‌کند؛ یا تغییر آن چنان نیست که برای تشخیص صیغه کافی باشد. مثلاً در انگلیسی صورت مضارع فقط در مفرد غایب تغییر می‌کند؛ یعنی *S* به‌آخر آن افـزوده می‌شود. صیغه‌هـای دیگر همه صورت واحد دارد. بنابراین فقط از روی ضمیرهائی که در اول هـر صیغه قـرار می‌گیرد مـانند *I* و *you* و *we* و *They* شخص تعیین می‌شود.

در زبان فرانسه نیز ملاك تعیین شخص در بسیاری از صیغه‌ها همان ضمیر مقدم است. کلمات *Chantais* در دو صیغهٔ متکلم و مخاطب مفـرد و *Chantait* در مفرد غایب و *Chantaient* در جمع غایب همه یکسان‌تلفظ می‌شود و ضمیرهای *Je* و *tu* و *il* و *ils* که جلو آن‌ها قرارمی‌گیرد معرف شخص است.

در زبان فارسی ضمیر متصل، به‌آخر فعل افزوده می‌شود وبنابراین،

صورت ترکیبی هرصیغه حاکی از شخص نیز هست؛ به این معنی که صیغه‌های: گفتم، گفتی، گفت، گفتیم، گفتید، گفتند، ضمیر شخصی‌را نیز در بر دارد و محتاج به‌آن نیست که باز در اول آن‌ها ضمیر شخصی‌دیگری (که‌ضمیرمنفصل خوانده می‌شود) بیفزایند، مثلاً بگویند و بنویسند که: من گفتم، اوگفت ... مگر وقتی‌که غرض خاصی از این تکرار و تأکید در میان باشد.

شاهد این معنی هزاران قصیده وغزل از بزرگان ادبیات فارسی‌است که هر مصراع آن‌ها با کلمات گفتم وگفت یا گفتا شروع می‌شود: مانند

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر بر آید

و در این مورد هیچ مثالی نداریم که گوینده‌ای زبردست و توانا گفته باشد: من‌گفتم فلان ... او گفت فلان ... مگر آن‌جا که تأکید فاعل لازم باشد؛ یعنی مقصود اصلی از بیان جمله تنها ذکر خبر نباشد بلکه معرفی فاعل یا بیان اختصاص او در اجرای آن فعل باشد. سعدی می‌گوید:

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم

بدارای خواجه دست‌ازمن که طاقت رفت وپایابم

یعنی دیگری ممکن است که در خود چنین صفتی بیابد اما من نمی‌یابم.

درصیغهٔ مفرد غایب، آوردن ضمیر منفصل بسیار نادرتر است ومورد تأکید کمتر. بسا که در انشای نویسندگان بزرگ چندین صیغهٔ مفرد غایب

می‌آید بی آنکه ضمیر منفصل ذکر شود. مثال از قابوس‌نامه:

«چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود... مهلب نام. گویند روزی از محلت می‌رفت، اندر راه پای وی برپوست خربزه افتاد، و بیفتاد، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد.»

آوردن ضمیر منفصل یك جای دیگر نیز لازم است و آن در موردی است که فاعل چند جملهٔ متوالی، مختلف‌باشد ومتوجه‌کردن ذهن خواننده به تغییر فاعل یا مسندالیه لازم بیاید. مثال از همان‌کتاب:

«چنان شنیدم که‌ابن مقله نصربن‌منصور التمیمی را عمل بصره فرموده بود. سال دیگر بازخواندند و حساب کردند، و او مردی منعم‌بود...»

از این گونه موارد که بگذریم آوردن ضمیر منفصل در ابتدای جمله « حشو » است. یعنی زائد و بیهوده ؛ و اگر قبیح نباشد البته ملیح هم نیست.

اما مترجمان اخیر که زبان مادری خود را نمی دانند چون مطالبی را از زبان‌های اروپائی ترجمه می‌کنند در مقابل ضمیر مقدم بر فعل، که در آن زبان ها هست و حکم شناسه را در آخر افعال فارسی دارد ، در فارسی ضمیر منفصل می‌آورند و براثر این غفلت نوشتهٔ خود را از «حشو» پر می‌کنند؛ مثلاً می‌نویسند:

« ژاك از روی صندلی بلند شد . او خسته بود . او بیاد می‌آورد که تمام شب را نخفته است. او آرامشی جستجو می‌کرد...»

هر فارسی‌زبانی می‌داند که تکراربیجای ضمیراو چقدر این‌عبارت‌ها را زشت کرده است. عجب آنکه کم کم این‌زشتی‌در فارسی معمول‌می‌شود

و حتی آنجا که عبارت ترجمه از زبان خارجی نیست باز نویسندهٔ بی‌سواد و نادان- شاید به‌قصد آنکه به‌سبك جدید بنویسد- این حشو ناپسند را در عبارت می‌آورد و مثلاً می‌نویسد:

«ابوعلی‌سینا بزرگترین فیلسوف ایرانی بود. او کتاب شفا راتألیف کرده است.»

بخش ششم

نکته‌هائی دربارهٔ فصاحت زبان فارسی

نقش - نقش بازی کردن

از وقتی که ایرانیان با زبان‌ها و ادبیات اروپائی سروکار پیدا کردند لغات واصطلاحات و تعبیرات تازه‌ای وارد زبان فارسی شد. مسلم است که جلواین‌نفوذرا نمی‌توان گرفت، وخواه وناخواه معانی‌تازه‌ای که ازبیگانگان اقتباس می‌شود الفاظ بیگانه‌ای نیز همراه دارد. در مورد تعبیرات و استعارات نیز حال همین است. اما هیچ مانعی ندارد که در این کارسلیقه و ذوقی به‌کارببریم.

از جملهٔ تعبیراتی که تازه از اروپائیان تقلید کرده‌ایم رل بازی کردن است. می نویسیم: فلانی در این‌کار رل مهمی بازی می‌کند. یعنی: دخالت و تأثیر بسیار دارد. این تعبیر برای اروپائیان که قرنهاست نمایش با زندگانی اجتماعی ایشان رابطه دارد بسیارصریح وروشن است و نزد ما جزتقلید صرف نیست. بدترآنکه تازه میهن‌پرستی ماگل‌کرده و به‌جای رل که کلمهٔ بیگانه است‌نقش گذاشته‌ایم. وقتی که می‌گوئیم: نقش مهمی بازی می‌کند بازقابل اغماض است. اما دیده می‌شودکه در روزنامه‌ها مثلاً می نویسند: نقش ترکیه‌در جنگ ومرادشان تأثیر و دخالت است! اما نقش

نه درفارسی نه‌درعربی و نه‌درهیچ زبان دیگربه‌معنی تأثیر نیست. می گوئید چه‌عیبی دارد که آن‌را به‌این‌معنی تازه به‌کارببریم. هیچ عیبی ندارد. کفش‌را هم به‌جای کلاه وسررا به‌معنی‌پا به‌کارببرید و آن‌وقت ادعا کنید که تجددی هم درادبیات و زبان فارسی ایجاد کرده‌اید.

شرایط ـ اوضاع

یکی از غلطهائی که براثر بی‌دقتی وسهل‌انگاری بعضی‌ازنویسندگان دراین ایام معمول شده استعمال شرایط به جای اوضاع است. می‌نویسند: «تعلیمات اجباری درشرایط امروز ایران» و مرادشان دراوضاع یا دروضع امروزی است. شرط و شریطه معنی معینی دارند و هرگز در زبان ما به‌معنی وضع و اوضاع به‌کار نرفته و نمی‌روند. منشأ این خطا آنجاست‌که کلمهٔ *Condition* درفرانسه وانگلیسی، هم به‌معنی شرط وهم به‌معنی وضع‌است؛ و نویسندگانی که بایکی از این زبان‌ها آشنائی دارند وبدبختانه زبان‌خود را نمی‌دانندگمان‌کرده‌اندکه درفارسی هم باید لفظ واحدی حاکی ازاین هردو معنی باشد. این‌گمان درست نیست، چنانکه درزبان ما نیزالفاظ بسیار هست که هریك معانی متعدد دارد و برای هرمعنی‌آن‌ها در زبان‌های دیگر لفظی خاص باید یافت.

درازنویسی

در همهٔ زبان‌هـای معروف دنیا کلام فصیح عبارتی است که در آن با کمترین الفاظ معنی مقصود را صریح و روشن بیان‌کرده باشند. می‌گویند زبان لاتینی فصیح‌ترین زبان دنیا بوده است زیرا که درآن می‌توان مقصود را به‌کوتاه‌ترین عبارت بیان کرد. نویسندگان چند قرن اخیر مـا، نمی‌دانم چرا، خلاف این روش را پیش گرفته و گمـان کرده‌اند هرچه عبـارت را درازتر کنند فصیح تر است. نمونهٔ این فصاحت عجیب در نامه‌های اداری و مقالات روزنامه بسیار دیده می‌شود از آن جمله:

به‌مورد اجرا گذاردن	به‌جای	کردن
اقدام متقضی به‌عمل‌آوردن	«	کردن
مورد تعقیب قرار دادن	«	دنبال کردن
اطلاع حاصل نمودن	«	دریافتن
خریداری کردن	«	خریدن
حضور به‌هم رسانیدن	«	حاضر شدن

برعلیه

غالباً همین که قلم‌به‌دست می‌گیریم طبیعی‌ترین وساده‌ترین شیوهٔادای جمله را، که درست‌ترین شیوه نیزهست، فراموش‌می‌کنیم وترکیبی نادرست می‌سازیم که یا مأخوذ اززبان‌های بیگانه است و یامعمول هیچ زبانی نیست! مثلاً مـی‌نـویسیم. «برعلیه ... مبارزه کنید». اولاً **برعلیه چیست؟** علیه = براو. برعلیه = بر براو!

این ترکیب زشت را بی‌سوادهای اخیر درآورده‌اند. وگرنه درتمام ادبیات فارسی ترکیبی به‌این بد ترکیبی نیست. به‌جای‌آن به‌ضد و به‌خلاف و امثال‌آن گفته‌اند و امروز هم می‌توان گفت.

ثانیاً در فارسی نه برعلیه چیزی یا کسی مبارزه می‌کنند و نه به‌ضد آن؛ بلکه با چیزی یا کسی می‌جنگند و پیکار می‌کنند و مصاف می‌دهند و مبارزه و ستیزه می‌کنند:

چو جنگ‌آوری با کسی در ستیز

که از وی گزیرت بود، یا گریز

(سعدی)

شاهد این معنی در ادبیات فارسی فراوان است. امـا آسان‌تر ازهمه کـار این است که خودتـان در خیابان گریبان باربری را بگیرید و از او بپرسید که اگر مزدش را ندهید برعلیه شما دعوا می‌کند یا با شما؟

خانهٔ فقیر

در زبان فارسی جاری دوگروه اسمی :

اسم + متمم اسم (مضاف‌الیه)

اسم + صفت

ازنظر چگونگی انتساب اجزاء یکسانند ، یعنی در هر دومورد آنچه دو جـزء گروه را به یکدیگر پیوند مـی‌دهد حرف نشانه‌ای است کـه در تلفظ کهن مانند « یای مجهول » ادا می‌شده و هنوز این‌گونه تلفظ در بعضی ازکشورهای فارسی زبان و حتی در لهجهٔ بعضی نواحی ایران باقی است . اما در تلفظ رسمی امروز مانند مصوت کوتاه کسره ادا می‌شود ودراصطلاح آن را « کسرهٔ اضافه » می‌خوانند .

دیوار ـِ خانه

دیوار ـِ سفید

این نکته نیزدرخور توجه است که در فارسی مانند بسیاری اززبانهای دیگر صفت ممکن است جانشین اسم شود ، یعنی هرگاه صفتی به‌موصوف معین اختصاص داشته باشد ، یا یکی از موصوف‌ها به سببی در ذهـن اهل

زبان بیشتر به‌داشتن یك‌صفت شناخته شده باشد ، یا قرینه‌ای لفظی یا معنوی برای یادآوری موصوف موجود باشد ، در این حالات از ذکر اسم بی‌نیاز می‌شویم وصفت را جانشین موصوف می‌کنیم .

کلمهٔ « جوان » صفت است . این کلمه را برای وصف انسان، چه‌زن و چه‌مرد ، و برای همهٔ جانداران ، چه نر وچه ماده می‌توان به‌کار برد . اما وقتی که می‌گوئیم :

جوانی را دیدم

شنوندهٔ فارسی زبان در می‌یابدکه مراد « مرد جوان » است ، نه زن جوان ونه‌یکی دیگر از جانداران ، و هرگاه موصوف دیگری در نظر باشد باید آن را ذکر کرد .

این نکته را نیز به‌یاد بیاوریم که بعضی از صفتها در زبان جاری به‌جاندار اختصاص دارد وبعضی به‌بیجان ، وبعضی به‌هردو گروه .

دانا ، نادان ، عاقل ، احمق ، هشیار ، عاشق ، فقیر ، غنی ، همه صفتهای انسان است و به‌مجاز می‌توان به‌بعضی از جانداران دیگرنیزنسبت داد ، اما نسبت آنها به‌موصوف بیجان ممکن نیست . یعنی درخت عاقل ، سنگ نادان، خانهٔ فقیر،کتاب عاشق، نامهٔ دلبر، به‌صورت صفت وموصوف نمی‌توان گفت ، زیراکه در این حال چون این صفات به انسان اختصاص دارد شنونده این ترکیب را معادل « اسم + متمم اسم » یا به‌عبارت دیگر « اضافهٔ ملکی » تلقی می‌کند و تنها این معنی را از آن در می‌یابد . یعنی :

خانهٔ فقیر = خانهٔ مرد فقیر

نه خانه‌ای که صفت فقر به‌آن نسبت داده شده است .

در زبانهائی که نسبت لفظی « اسم + اسم » و « اسم + صفت »

متفاوت است این تردید میان دو ترکیب ، یا این شبهه در ادراك معنی پیش نمی‌آید ، مثلا در زبان فرانسوی برای این دو مـورد ، دو استعمال مختلف وجود دارد :

La maison du pauvre
une maison pauvre

و در انگلیسی نیز :

The poor's home
A poor home

به این سبب یك نوع ساختمان صفت درفارسی به‌وجود آمده است تا در مواردی که صفتی مختص جاندار را به‌موصوف بی‌جان یا اسم معنی نسبت می‌دهیم برای رفع شبهه آن‌گونه صفت را به‌کار می‌بریم، و آن‌عبارت است از افزودن جزء «ـانه» به‌آخر صفتی که به انسان مختص است . عاقل صفت انسان است .

عاقلی را دیدم = مرد عاقل ..

یا باآوردن موصوف در صورت لزوم :

زن عاقلی می‌گفت ...

اما اگر بگوئیم : «فکر عاقلی بود» آنچه از این‌جمله دریافته می‌شود این است : « فکر متعلق به‌مرد (یا انسان) عاقلی بـود » نه اینکـه صفت «عاقل» متعلق به «فکر» باشد . اگر بخواهیم «فکر» را با این صفت‌توصیف کنیم کلمهٔ عاقل را به‌صورت « عاقلانه » درمی‌آوریم .

فکر عاقلانه‌ای کردی

به‌این طریق عبارت « خانهٔ فقیر »و « رفتار عاقل » هم برای فارسی زبانان مفید معانی « خانهٔ متعلق به مرد فقیر » و « رفتار شخص عاقل » است، و کلمات فقیر و مسکین هرگز صفت خانه و گفتاررا بیان نمی‌کند، مگر آنکه

« خانهٔ فقیرانه » و « رفتار عاقلانه » گفته شود .

* * *

همهٔ کسانی که‌زبان فارسی را از پدر و مادر خودآموخته‌اند، بی آنکه به‌این نکات توجه داشته باشند ، چگونگی استعمال این صفات را می‌دانند وهر کلمه را درست به‌جای خود به‌کار می‌برند . اما دراین روزگار اخیر که ترجمهٔ نوشته‌ها و ادبیات خارجی رواج بسیار یافته است بسیارند مترجمانی که از نادانی گمان می‌برند زبان فارسی باید ازحیث قواعد مطابق با یکی از زبانهای اروپائی باشد، و بنابراین، بی‌توجه به‌این نکات دقیق درترجمه‌های خود عبارتهائی مانند : « خانهٔ مسکین » و « اندیشهٔ فقیر » را به‌کارمی‌برند.

بعضی از نویسندگان هم به‌گمان آنکه این گونه استعمال رایج روز و نشانهٔ تجدد است آن را تقلید و تکرار می‌کنند وعجب آنکه جلوهٔ این نادانی‌ها در شعر « موج نو » هم دیده می‌شود .

عبارتهای یأجوج و مأجوج

یك بار در مجلهٔ سخن از «زبان یأجوج و مأجوج» گفتگو کردیم. از این زبان مبارك هر روز در نوشته‌های اداری و روزنامه‌ای نمونه‌های عالی می‌یابیم و دور نیست که کم‌کم « زبان یأجوج و مأجوج » جای زبان فارسی را بگیرد.

چندروزپیش نامه‌ای به‌من رسید. یك‌جا کتابخانه‌ای تأسیس کرده‌اند و « بخشنامه » ای به‌همهٔ کسانی‌که با کتاب سروکار دارند فرستاده‌اند تا به‌این کتابخانه کمك کنند. مضمون این‌نامه برای من تازگی نداشت. در کشور ما اعتقاد عمومی بر آن است که هرکس کتاب یا مقاله می‌نویسد علاوه بروقتی که در این راه صرف می‌کند وظیفه دارد که نوشتهٔ خود را چاپ کند و به‌رایگان برای کسانی بفرستد که لطف کرده‌اند ویك قفسهٔ جای کتاب خریده‌اند ومی‌خواهند برای خدمت به‌جامعه آنرا ازکتاب مجانی پرکنند. به‌این سبب است که هفته‌ای چندین نامه از احمدآباد و شریف آباد و حسن آباد وعلی آباد و جابلسا و جابلقا به‌من می‌رسد که مضمون همهٔ آنها این است که ای بزرگوار، ما یك کتابخانه تأسیس کرده‌ایم که فقط کتاب ندارد. حالا به

جرم اینکه کتابی نوشته‌ای از جیب‌خود مایه بگذار و چند نسخه از کتابهای خود را رایگان برای ما بفرست .

اما متن نامه‌ها... مؤسس‌محترم کتابخانه اهل کشور یأجوج ومأجوج است . نمونهٔ زبان او چند سطر از نامه‌ای است که تازه رسیده است . درست آنرا از روی نمونهٔ چاپی نقل‌می‌کنم :

« ... لذا به همت عالی آن جناب نیازمند ـ و استمداد جسته ـ تا در این امر اجتماعی بزرگ شرکت ـ و دفترکتابخانه را به خط خود مزین ـ و زندانیانرا مفتخر ـ و نام نیك خود را به یادگار بگذارند.»

« آن‌جناب » که منم برای فهم این کلمات مشکل‌ها دارم :

۱ ـ که نیازمند؟ کی نیازمند؟ نیازمند هست یا نیست ؟

۲ ـ که استمداد جسته ؟ کی استمداد جسته ؟ استمداد را چگونه می‌توان جست ؟ مگر خود کلمهٔ « استمداد » به معنی مدد جستن نیست؟ پس « مدد جستن » را جسته ؟ کار غریبی کرده .

۳ ـ که شرکت؟ که مزین؟ که مفتخر ؟

وقتی که‌این‌نامه‌را خواندم‌گمان کردم که در سرزمین«یأجوج‌ومأجوج» کاغذ کمیاب است وبه این سبب عبارتها را تلگرافی می‌نویسند تا کمتر جا بگیرد و کاغذ کمتر مصرف شود . اما دیدم که نصف آن صفحه سفید است . درماندم که چه ضرورتی پیش‌آمده تا این طور سر و گوش و دم جمله‌ها را می‌برند و کلماتی نامفهوم را دنبال هم می‌اندازند. هنوز هم این‌مشکل برای من حل نشده است .

بی‌تفاوت

این روزها در روزنامه‌ها و مجله‌ها ، بحثی در گرفته است دربارهٔ آنکه چرا مردم « بی‌تفاوت » شده‌اند . اگر کسی که زبان مادری‌اش فارسی باشد عنوان این مقاله‌ها را بخواند وبگذرد این اندیشه به‌خاطرش می‌آید که در زمان ما : همهٔ مردم ایران در صورت و سیرت با هم‌چنان شبیه شده‌اند که با یکدیگر از هیچ جهت « تفاوت » ندارند . پس از خواندن متن بعضی از آنها خواننده تازه می‌فهمد که مقصود چیز دیگری است. اما ،آن «چیز» چیست ؟

نمی‌دانم کدام مترجم شتابزده که نه‌زبان مادری خود را می‌دانسته و نه با زبانهای‌فرانسوی یاانگلیسی آشنابوده‌است، نخستین بار کلمهٔ *indifferant* را دریکی از این زبانها دیده ومعنی درست آن را نفهمیده ، از روی لفظ آن را « بی‌تفاوت » ترجمه کرده است .

راست است که درزبان فرانسوی ـ که این کلمه ازآن به‌انگلیسی رفته است ـ یك لفظ *different* وجود دارد که به‌معنی «تفاوت» است ؛ وصورت منفي آن *indifferent* مي‌شود . اما این لفظ درآن زبان فقط به‌معني مجازي

به‌کار می‌رود . یعنی اگر در زبان فرانسوی بخواهند این معنی را بیان کنند که چیزی با چیز دیگر تفاوت ندارد عبارت *Sans difference* را به کار می‌برند و کلمهٔ *indifferent* هیچ چنین مفهومی ندارد. همچنین است در زبان انگلیسی که کلمات *difference* و *Without difference* در معنی «تفاوت» و «بی‌تفاوت» به‌کار می‌رود.

گمان نمی‌کنم برای خوانندگان توضیح معنی « تفاوت » لازم باشد . این کلمه که در زبان عربی از باب تفاعل است نسبت میان دو امر را بیان می‌کند . در فارسی هم همیشه این لفظ را در همین‌مورد به‌کار برده‌اند . « تفاوت » در فارسی یعنی کم شدن قدر یا ارزش یا مقدار امری نسبت به امر دیگر :

میان ماه من تا ماه‌گردون   تفاوت از زمین تا آسمان است

یعنی در مقایسه میان این دو « ماه » معلوم می‌شود که « کمبود » ماه آسمان این‌قدر زیاد است . یا دراین شعر سعدی :

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
گر التفات کند کمترین گدائی را

یعنی‌قدر پادشاه در دوحال مختلف «التفات کردن» و «التفات نکردن» به‌گدا کم وزیاد نمی‌شود .

و همچنین در این شعر حافظ :

صلاح کار کجا و من‌خراب کجا   ببین‌تفاوت ره از کجاست‌تابکجا

مقصود شاعر این‌است که « کم‌وبیشی» یا « اختلاف » درمورد مقایسهٔ « صلاح کار » با « حال خراب‌گوینده » بسیار است .

اما درآنچه نویسندگان امروز از کلمهٔ « بی‌تفاوت » اراده می‌کنند هیچیك از این معانی منظور نیست . می‌گویند مردم نسبت به امور کشوری

« بی‌تفاوت» هستند. یعنی چه؟ یعنی «میان مردم با امور کشوری فرقی‌نیست» پس « مردم خودشان امور کشوری هستند » . عجبا ! چه‌طور می‌شود که « مردم » بشوند « امور کشوری» ؟ آیا مقصود نویسنده همین است.؟

فارسی زبان بعد از خواندن آن مقاله‌ها تازه می‌فهمد که نه، مقصود این نیست . می‌خواهند بگویند که مردم به‌حوادث و اوضاع کشور « اعتنا » ندارند . اینجا دیگر تعجب از نویسنده پیش می‌آید. خوب، آدم دانا، تو که مقاله می‌نویسی هرگز از مادرت نشنیده‌ای که هزار بار گفته است: « من به فلان زن اعتنا نکردم .. » یا « فلانی به‌این چیزها اعتنا ندارد » . یا « در حمام به او اعتنای سگ هم نکردم » وصدها جمله و عبارت رایج و معمول مانند این.؟

علت شیوع این‌گونه کلمه‌های بی‌معنی این‌است‌که در نظر نویسندگان امروز هر کلمه وهر شیوهٔ استعمالی که به‌گمان ایشان از یك زبان خارجی ترجمه و نقل شده باشد نشانهٔ تجدد و علم است و فوری « مد » می‌شود و همه کورکورانه ونفهمیده برای خودنمائی ، از آن استقبال می‌کنند . عجبتر آنکه همین کسان سنگ دفاع از زبان فارسی را هم برسینه می‌زنند. راستی که « بی‌تفاوتی » امروز بسیار رواج دارد . اما معنی درست آن ، به حکم قواعد زبان فارسی ، این است که نویسندگان این‌گونه عبارتها با «نمی‌دانم که و چه » بکلی « بی‌تفاوت » هستند .

تقدیم به اعضای گرانقدر

کتابخانهٔ

با مهر و ارادت



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

«۱۴۰»